



دیوان
نور علی شاہ اصفہانی

هو

هذا كتاب

قطب العارفين و قدوة المرشدين العارف بالله

حضرت نورعلي شاه ورضا علي شاه

و رحمت علي شاه

طاب ثراهما

بر حسب دستور

آقای آقا سید محمد میر کمالی مدیر

کتابفروشی میدر کمالی

طبع و نشر گردید

مرکز فروش: جلو خان کوچک مسجد شاه

کتابفروشی میر کمالی

رجب المرجب ۱۴۷۴

بِسْمِ اللَّهِ تَعَالَى

(شرح حال حضرت نور علیشاه نقل از تذکره طرائق الحقائق)
 قدوة المرشدين و العارف بالله رب العالمين و خليفة الخلفاء المتأخرين
 مولانا (نور علیشاه) اصفهانی طاب ثراه

رایت الله نور گشت دگر آشکار رونق دیگر گرفت عالم بی اعتبار
 وجه الهی نگر نور فشان در بلاد افسر شاهی نگر سایه فکن در دیار
 حاضر مستور بین غایب مشهورین نور علی نور بین لولم تمسسه نار
 نام نامی آن جناب میرزا محمد علی ابن میرزا عبدالحسین ملقب
 بفیض علیشاه که اصلش از قریه رقه تون و طیس بوده و توطن باصفهان
 گزیده و در اصفهان متاهل گردیده اینفرزند سعادت مند را ایزد فیاض به
 وی عنایت فرمود نام نامی والا ماجد خود را که ملامحمد علی و امام جمعه
 تون و طیس بوده بروی نهاد و بعد از فیض یابی بسعادت ارادت سید مظلوم
 حضرت معصوم علی شاه دکنی فرزند ارجمند را پس از سن بلوغ و اکمال
 فنون و علوم بشرف حضور سید مشرف ساخت و در مقام طریقت والد و ولد
 برادر و همقدم یکدیگر شدند (والد و مولود گشته در طریق یکدیگر را
 هم برادر هم رفیق) جناب نور علیشاه در رساله اصول و فروع تفصیل سیر
 خود و تشرف بخدمت سید معصوم علیشاه و وصول مقامات را در ضمن حکایت
 مرموزه بیان فرموده و در سفر و حضر مراقب خدمت سید و مواظب حضرت
 وی می بود و در رنج و راحت مشارکت داشته

خلاصه ظاهراً و باطناً و قلباً و قالباً حضوراً و غیاباً آنی و زمانی از
 حضور جناب سید غایب نبوده و بدرجه کمال و مقام تکمیل رسید و اورا

خلیفه الخلفاء والمرشدین فرمود و بلبق نورعلی شاه ملقب نمود
 و چون از شیراز باصفهان و خراسان و هرات با اتفاق بودند و جناب
 سید معصومعلی شاه خیال سیاحت کابلستان و هندستان داشتند نور علی
 شاه را بایران فرستادند با اصحاب در اصفهان مدتی بسر بردند و مدتی بسا
 مشتاق علی و جمعی بکرمان رفتند و بعد از واقعه مشتاق بشیراز آمدند
 و از لطف علیخان زند نامایماتی دیدند و از آنجا بعقبات عالیات مجاور شدند
 حاصل آنکه جناب نورعلی شاه از ارشاد و دعوت عباد مسامحه
 نکردند و چون صیت بزرگواری او در بلاد انتشار یافت جمعی ارباب غرض
 از در انکار درآمدند و در نزد سلاطین او را بداعیه سلطنت و جمع مریدان
 و ارباب بیعت متهم کردند و در نزد علماء و صلحاء بعدم حفظ شریعت بدنام
 ساختند و یزیدون ان یطفؤا نور الله بافوا ههم نورمهر در ابر مخفی نگردید
 و بوی مشک در نافه پنهان نماند والله متهم نوره و لو کره المشرکون
 در هر شهر و اقلیم که میرسید هنگامه میشد و بهر طرف که میرفت مردم
 بی اختیار بدوش میگردیدند و بر اثرش میرفتند بسیار از اوقات بنحو
 قصیده سرائی قدم میزد و میخواند از ازدحام مردم راه عبور مسدود میشد
 وقتی در حال استغراق اینغزل خود که مطلعش اینست
 باز آمدم موسی صفت ظاهر ید بیضا کنم فرعون و قووش سر بسر مستغرق در باکم
 مخالف و مؤالف محو او بودند مدت پنجسال در عراق عرب مجاور
 و در حلقه ارادتش بسیاری درآمدند و چون در حال غلبه وجد بعضی از
 غزلیات میفرمود و گوش زد مخالفان گردید قیل و قال و دمده و
 همه در میان متشبهین بعلم از عرب و عجم افتاد مانند این غزل که دو
 فردش اینست
 من در تاج خسروان آن لؤلؤ لالاستم در قعر بحر بکران آن کوهر یکتاستم

که نارو که نور آدمم که مست و مخمور آمد
 بردار منصور آدمم هم لا و هم الاستم

و مانند این غزل

مالیر گهر باریم هی هی جیلی قم قم ما قلم زخاریم هی هی جیلی قم قم
 گر نور خداجوئی بیهوده چه میوئی مامشرق انواریم هی هی جیلی قم قم

و این ترجیع

در کعبه و سومنات ماتیم عالم صفتند و ذات ماتیم

مخصوص بعضی ساکنین آن دیار که مقدس بودند متوحش گردیدند
 و از درانکار و تفتیق بل تکفیر که برهان بیخردانست در آمدند علی الجملة
 جمعی از علماء و محققین که ارباب یقین بودند در نهانی دست ارادت بوی
 دادند و بسیاری آشکارا محضری در طعن و ردش نوشته و خدمت جناب
 حجة الاسلام آقا سید مهدی طباطبائی ملقب ببحر العلوم طاب ثراه که شرح
 فضائلش در کتب رجال مسطور است فرستادند که آن بزرگوار را در
 اینکار و انکار شریک خود ندانند ببحر العلوم در جواب فرمود که اگر مرا
 در مسائل دینی مقلد دانسته اید از من چه امضای حکم خود میطلبید و
 اگر مرا مجتهد میدانید تا بر من چیزی معلوم نشود حکمی نتوانم نمود
 من در نجف و شما در کربلا و این شخص که نام میبرید ندیده ام و نمی
 شناسم و معرفتی بکفر و ایمانش ندارم عما قریب بعزم زیارت مخصوصه به
 کربلا خواهم آمد و تحقیق امر او خواهم کرد چون این جواب صواب
 بکربلا رسید منکرین ساکت و منتظر بودند تا هنگام زیارت مخصوصه
 رسید و حسب الوعد جناب سید وارد شدند و در ایام توقف بفکر تحقیق امر
 افتادند آخر الامر جناب بحر العلوم به امین که بهر طرف راه داشت و

ظاهراً مرحوم ملا عبدالصمد همدانی باشد فرمود که میخواهم اینمرد را که جمعی تکفیر میکنند و مستعد هلاکت او هستند در یک مجلس بینم و از او عقاید خود را جويا شوم و خواهش دارم که ارزا دعوت نمائی در خانه خود شبی باختفا و من نیز در ظامت لیل بتنهائی به آنجا آمده و او را ملاقات نمایم آنمرد عالم امین حقیقت حال را براستی خدمت نورعلیشاه عرض کرد فرمودند مضایقه ندارم و شبی را معین کردند جناب سید بحر العلوم رعایت احتیاط فرموده و دستور العملی بشخص مضمیف دادند که جلوس قریب به یکدیگر نباشد غلیان جدا گانه و غذا در مجموع و وظرف علیحده و اگر غلیان سید را بکشد بیرون برده تطهیر نمایند الحاصل بعد از ملاقات جناب سید خطاب فرمودند که آقا درویش این چه همه است در میان مسلمانان انداخته در جواب گفت که من آقا درویش نیستم و نام من نورعلیشاه هست سید فرمود که شاهی شما از کجاست سید فرمود که از جهت سلطنت و غلبه قدرت بر نفس خود و سایر نفوس سید فرمود بر سایر نفوس از کجا؟ مضمیف میگوید تصرفی بظهور رسید و تغییری پیدا و تحیری حاصل گردید که زبان از وصف آن قاصر است و جناب سید بمن فرمودند قدری در بیرون باشید که مراسم سخن است بیرون خانه رفتم بنشستم تا وقتی که مرا خواندند و غلیان دیگر آوردم سید بزرگوار بدست خود بایشان دادند و در یکظرف غذا خوردند و آنشب چنین گذشت و جناب سید شبی دیگر خواهش ملاقات کرد بنورعلیشاه گفتم ما را کاری نیست اگر ایشان را کاری است نزدیک ما بیایند لہذا بعضی شبها که کوچه خلوت میشد جناب سید و من عبار سر کشیده بمنزل ایشان میرفتیم ولی چون اهالی کر بلا بتوقف نورعلیشاه راضی نبودند بسعی جناب سید بحر العلوم و آقا میرسید علی صاحب ریاض نور

علیشاه بقصد زیارت مکه معظمه از سلیمانیه بجانب موصل مسافرت و مهاجرت جسته بدان ملک وارد شد و دو بعضی نوشته که قریب پنج سال نورعلیشاه در عتبات توقف نمود دوبار او را سم دادند و قضا نرسیده بود و آخر الامر در ولایت موصل در سنه هزار و دو بیست و دو زاده موافق کلمه غریب بیجنت عدن منزل گزید و در جوار مرقد حضرت یونس مدفون گردید

تالیفات نورعلیشاه

جناب نورعلیشاه را تصانیف مفیده و رسالات عدیده بروز گاریاد کار مانده است و اساسی جمله از این قرار است: رساله جامع الاسرار بطرز گلستان سعدی، رساله اصول و فروع، تفسیر سوره مبارکه بقره منظوماً، منظومه خطبه البیان یکصد و پنجاه و دو بیت، کبری در منطق منظوماً، دیوان قصاید و غزلیات، مثنوی موسوم بیجنات الوصال، منظومات مسمی بروضة الشهداء در احوال حضرت خامس آل عبا علیهم السلام

حوالہ الہ

زہر خیز — بر تو ای کبری کتاب بیہم

تا در نیب سولایح در بلا سر نزدیک می تویم

خود در ضرابہ است کبر علی است بر من و تو در کرب

بہ سنی است درین ہم را خواہم بہ (کتاب) بی کلمہ

۲۴، ۱۸، ۲۲

ما محمود بحسب الیهیم (ناعلی) آسوده حباب و جامیم

حرم بحسب کیم کسب کدل

ناعلی

محرّم بحسب یمیم لایطیم

تصویر مبارک حضرت و طب العارفين نور علی شاه طاب ثاب



سوار به بند فاعت

جامیم

دکتر فقیر پادشاه

چون نور علی مسافر انرا (ناعلی) برد که دست خضر ایسم

دیوان

نورعلی‌شاه

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ای نام خوشت جوهر شمشیر زبانه‌ها
روز ازل از بهر نثار قدم تو
آندم که بود ازغم و شادی اثری بود
از راستروان نیز غمت خواست نشانی
با اینکه عیان نیست ترا تیر و کمانی
کشتم چه الف وار زاغیار جریده
چندان که کشودم نظر ایدوست ندیدم

جز نور علی مظهر حسنت بعیان‌ها

ای چراغ ماه تابان هر شب از کوی شما
گر شمارا هست باری سوی دل‌ها روی جان
آتش کان شعله ور گردیده از طور کلیم
سبچه از نار کرد و خرقة در آتش بسوخت
ناف آهوی ختن چون غنچه گشته غرقه خون
گر خریداران خراج عالمی آرند پیش
مشعل خوردمشعل هر صبح از روی شما
روی دل‌ها هست از جان روز و شب سوی شما
تابشی بود از شرار گرمی خوی شما
هر که دید آن تار زلف و خال هندوی شما
نافه نا بافته از تار کیسوی شما
کی در این سودا فروشم تاری از هوی شما

جز بر روی شما ایم نیست روزان و که هست

جلوه گر نور علی از طاق ابروی شما

دوش آمدبیر آنساقی مهوش مارا ساغری داد از آن باده بیغش مارا

گر مشوش نه دل شیفتگان خواست چرا زلف آشفته او کرد مشوش ما را
 آتشی داد کز آن باده بدن شعله کشید خر قه زهد و ریاسوخت در آتش ما را
 خانه بر نقش و نگار از نبود با کی نیست سینه از نقش و نگار است منقش ما را
 مطرب از نور علی خوش غزل نغز بخوان
 که ز گفتار خوشش دل شده سر خوش ما را

نه تنه خال هندویش را باید کفر و دین ما را
 بکین از جیب فرعونى بر آرن دار جهانی سر
 مهی کز تابش مهرش دهد هر ذره را تابى
 نگین داری نداریم از چه بر روی زمین جایی
 مخوان از کنج میخانه بسوی خلد مان زاهد
 تو میسوزی دل ما از آن ترسم که ناگه ای
 بکف ز نار گیسوی من بود حبل المتین ما را
 کلیم آساید بیضا بود در آستین ما را
 چرا بر صدر بینائی نماید مستکین ما را
 بسی ملک سلیمانای بود زیر نگین ما را
 که خاک در گهش باشد به از خلد برین ما را
 جهد برق جهانسوزی ز آه آتشین ما را

اگر نور علی در دل نمیگرد اینچنین منزل
 که کردی نقش زایل بتائید یقین ما را

بیا ساقی بیار انجام می را
 زمان گل به گاشن تا که باقیست
 زخم بر غلغل مینا که آرد
 بغیر از خواجگان مصطب عشق
 بتی دارم که پیش لعل میگونش
 بریزد خون بگامش ساغر می
 زلالی بخش درد آشام می را
 منه از کف زمانی جام می را
 به بزم می کشان پیغام می را
 کسی نادیده لطف جام می را
 نشاید بسرد هرگز نام می را
 ز کاشن تازه سازد کام می را

بجز نور علی ساقی مستان

که در آغاز دید انجام می را

گر دست رسی نبود بردامن گلشنها
 از خون مژه ما را گلشن شده دامنها

تنها نه همین دلها آسوده بدر گاهت
 بی بار جفا باری در کوی تو نشستم
 گردانه از کشتت گرچید مر نجاش
 خصم از همه شب پوشد زانچه بفلک جوشن
 ناگشته همان طالع مهر سحری کاپند

چون نور علی مارا گردیده بدل روشن

با پرتو آن بستم چشم از همه روشنها

بینم چو خرامان بره آنسرو روان را
 سازد بیکی تیر دو صد طایر جان صید
 گلر اشود از شرم شکر خنده فراموش
 بر اهل وفا عرصه اگر تنک نخواهد
 زه نیست خزانرا بگلستان وصالش
 تا چند ببوی گل رخسار تو چون گل

وقت است که چون نور علی بر رخ اغیار

در معرکه نطق کشم تیغ زبان را

خوش در آمد سحری مهوشی از در مارا
 ساقی ارگردش ساغر نبود باکی نیست
 حاجت عنبر و هسگی نبود زانکه مشام
 دوش وقت سحر ای دل سویمی خانه عشق
 و چه ساغر که از آن قطره چون ریخت بکام
 نیست اندیشه ام از جنت و دوزخ که بود

تا بود نور علی جلوه گر ای دل بجهان

کی شود آینه سینه مکدر ما را

دارند همه جانها در کوی تو مأمنها

در راه وفا کردم هر چند نشیمنها

کز آه شیر باری سوزد همه خرمنها

آه سحری چون تیر بشکافته جوشنها

در کوی تو شبخیزان چون دزد ز روزنها

ایثار کنم در قدمش نقد روان را

هر گاه که زه میکند ابروش کمانرا

بیند به تبسم اگر آن غنچه دهانرا

زینسان ز جفا تنک چرا بسته میانرا

آری بسوی خلد رهی نیست خزانرا

از خار غمت چاک زنه جامه جانرا

محفل دل ز رخس گشت منور ما را

چشم گردان تو بس گردش ساغر ما را

نافه چین شده زان زلف معنبر ما را

ساغری داد بکف ساقی کوثر ما را

بحر معنی بنظر گشت مصور ما را

شافع روز جزا آل پیمبر ما را

جائی از نیست دلا سوی مناجات مرا
 حاجت خویش بر غیر چرا عرضه دهم
 ماه خوابانی و خورشید صفت هست عیان
 باری از عقل مرا هیچ مهمی نگشود
 دیدم از قد تو بر لوح دل و جان الفی
 پیر ارشادم و در عشق تو پیوسته بود
 سالها نفی جهان کردم و خود نیست شدم

بس بود منزل جان کوی خرابات مرا
 طاق ابروی تو بس قبله حاجات مرا
 عکس رخسار تو آئینه ذرات مرا
 عشق تو آمد و شد فتح مهمات مرا
 شد مصور بنظر معنی آیات مرا
 کشف اسرار ز روی تو کرامات مرا
 تا شد از نور علی هیئت اثبات مرا

تا گل وصلت بدامان دسترس باشد مرا

دسترس بردامن گل کی هوس باشد مرا

طایر گلزار قدسم من گلستان جهان
 و زنگاهی گرچه خوبان صید دلها می کنند
 دلبر از جستجوی کوی وصلت در جهان
 گرچه هست عشق را میر و عس در کار نیست
 از ضعیفی گر ندارم قوه پشه و لیک

تنک تر از حلقه دام و قفس باشد مرا
 شاهبازی ز آشیان حسن بس باشد مرا
 یکنفس فارغ نباشم تا نفس باشد مرا
 غمزه تیر نگاه تو عس باشد مرا
 خصم اگر شهباز گردد چونم گس باشد مرا

در ازل نور علی عالیم خوانده اله

روز محشر نام من فریاد رس باشد مرا

دل کند در سینه تنگی داد میباید مرا
 گرچه هر روزم زند در صید گاهی خوش بتیر
 تابکی در سینه ام دل هر نفس زاری کند
 نمری شیرین زبانم در گلستان جهان
 خرقه ارشادم اندر بر چرا فرمود شیخ

مرغ زارم در قفس فریاد میباید مرا
 صید مستانم دلا صیاد میباید مرا
 حالی این مرغ از قفس آزاد میباید مرا
 آشیان در طره شمشاد میباید مرا
 گرنه در بر خرقه ارشاد میباید مرا

تا شدم نور علی دایم شه ملک بقا

بر سریر فقر عدل و داد میباید مرا

از دل و جان خلوتی بایار میباید مرا	جان و دل خوش خالی از اغیار میباید مرا
یکنفس بیوصل اویم زندگی باشد حرام	تا نفس باقیمست وصل یار میباید مرا
غیر را نبود در اینخانه ره آمد شدن	خانه دل خلوت دلدار میباید مرا
گر نباشد خرقه و تسبیح کو هر گز مباحش	کافر عشقم بت و ز نثار میباید مرا
رند درد آشام عشقم کی روم در مدرسه	جائی اندر خانه خمار میباید مرا
جرعه نوشیدم از عشق و سراپا حق شدم	حالیا خوش ریسمان و دار میباید مرا

در ازل گردید طالع بر دلم نور علی

تا ابد دل مطلع انوار میباید مرا

تا زند سینه ز صهبای غمت جوش مرا	کی زبان میشود از ذکر تو خاموش مرا
پای تاسر همه آغوشم و پیوسته بود	دست با شاهد عشق تو در آغوش مرا
ساقی عشق سوی میکده با بربط و نی	ساغری داده بکف وقت سحر دوش مرا
و چه ساغر که چه نوشیدمش از نشئه آن	عقل مدهوش شد و هوش فراموش مرا
و ندر آنحالت مستی که نبودم هوشی	آمد از ساز فلک نغمه در گوش مرا
نغمه این بود که سکان فلک میگفتند	از پی تهنیت باده همه نوش مرا

گرچه نور علی و ساقی سرمستانم

رفت از آن نشئه ندانم که کجا هوش مرا

پر گل از گلزار وصلش گشته تادامن مرا	دل کشیده دامن از سیر گل و گلشن مرا
سر کند خون جگر هر گوشه در پیراهنم	آن جگر گوشه نیاید گریه پیراهن مرا
تا کشیده دامن آن سرو قبا پوشم ز خاک	خون نگون گردیده از تن چاک پیراهن مرا
بس کشوده بارک گنجایش درهای دل	تا نموده آنکمان ابرورخ از روزن مرا

جوشنی گرفته‌ام بر بن در این معرض چه باک ز اشك خونین جامه بر تن هست چون جوشن مرا
گشتم از دست غمش بس زار و لاغر چون هلال مینماید خوش بهم زانگشت مردم تن مرا

عکسی از نور علی در سینه‌ام تا باید دوش

سینه‌هست امروز چون آئینه روشن مرا

دیدم همین خود را در اسما

از پای تا سر گشتم همه لا

اینجا یکی شد اسم و مسما

گردد عیانت یکتائی ما

کی در کف آری دُری ز دریا

بنگر در اصداف آن در یکتا

کردم چه از لارخ سوی الا

دادم چه ساقی انجام باقی

نه اسم و رسمی ند وضع و شکلی

چون توالف سان گردی جریده

تا تو نشینی ایمن به ساحل

خود را ز ساحل در بحر افکن

نور علی شد در دل چه تابان

از تهمت تن دل شد مصفا

محو خرام خویش کند خاص و عام را

آرد بزین جو توسن زرین لکام را

تا بر دریم پرده ناموس و نام را

خالی منه زباده گل رنگ جام را

صد جان بمژده طایر فرخ پیام را

با کوی دوست روضه دارالسلام را

سروم دهد چه جلوه بشوخی خرام را

خورشید آسمان زندش بوسه بر رکاب

ساقی ز روی دختر ز پرده بر فکن

پرشد ز خون دل قدح لاله در چمن

بشنو پیام داکتر و بر خیز خوش بده

زاهد مخوان بسوی بهشتم که هست پست

نور علی همای بلند آشیان بود

بیهوده چند گستری ای شیخ دام را

صبحست ساقی خیز و ده آن ساغر دوشینه را کز رنگ غم چون آینه سازد مصفی سینه را

برقع بهامت تا بچند از زلف مشکین افکنی در رنگ هپسند اینقدر ای سنگدل آئینه را

در کنج سینه تابکی گنجی تو پنهان میکنی بشکن طلسم و باز کن باری در گنجینه‌ها را
تا سازدم یکباره تن آواره زیند بر کهن خیز و بجامه در فکن آن باده دیرینه‌ها را
افتادم از افسردگی آن آب آتش طبع کو تا خیزم و سوزم بپیر این خرقة پشمینه‌ها را
زاهد بیا چون عاشقان بر جامه جان چاکزن تا چند دوزی از ریا پیراهن پیرینه را

تایید نوری از علی شد خلوت اعیان جلی

روزی که کردی منجلی از جیب غیب آئینه را

دلا ز چنگ بر آمد فغان بمحفلها	که دل کنید زمی لعل حل مشکله‌ها
کسیکه رو بره کعبه رضا آورد	ز سیل دیده بشوید غبار منزلها
کجاست بلبل نالانکه دوش در گلشن	صبا ز چهره گل میگشود حایلها
چنان بی بحر بلایم غریق لجه غم	که زورقم نرسد بر آکنار ساحلها
دام ز ناله‌نی چون جرس نیاسودی	که ساربان جفا پیشه بست محملها
ز کشت عقل بسیر از یاد خرمن برد	که برق عشق درخشید و سوخت خرمنها

در آن زمان که طلوعی نمود نور علی

چه آفتاب جهان طالعت محفلها

تا مهر روی یار بر آمد ز بام ما	افتاد عکس طالعت ساقی بجام ما
روز نخست منشی تقدیر سر غیب	بنوشته بر جریده هستی دوام ما
ساقی بیار باده که بر روی نقد دل	زد سکه نقش خاتم لعلش بنام ما
غیر از صبا ز گلشن جان کیست تا برد	هر صبحدم به حضرت جانان سلام ما
تا از کمند دهر جهانی سمند عمر	در دست باده داده چه نقش و چه نام ما
از موی مشکفام تو بر خاست نافع	خوشر ز بوی نافع چین شد مشام ما

تا منزل رهی نشناسند اهل دل

روشن شد است نور علی در مقام ما

شکفت غنچه دل بلبلان شیدا را
 که حسن طلعت یوسف دل زلیخارا
 نمائی اربه بلندی جمال زیبارا
 معجو هلاکت رندان بیسر و پا را
 بنور دیده مجنون جمال لیلا را
 گرت هواس که بینی عذار عذارا

زبان بکام دل اکنون گشاده نور علی

که زنده از سخنش میکنند مسیحا را

از چهره خوبان همه حسن تو هویدا
 چون لاله بدل داغ زعشق رخ لیلا
 از دیده واق نگران بر زخ عذرا
 آندم که نمائیم ز معجز ید بیضا
 لب بر لب ساغر نه و کف بر کف مینا
 جز غلغله چنگ در این گنبد مینسا

جز نور علی کیست که بر خلق نماید

خورشید جمال تو زهر ذره هویدا

از عکس جمالت شده روشن همه دلها
 از وی شده موجود وجود همه اشیا
 افکنند بدلها شری ز آتش سودا
 هم کثرت کونین شد از زلف تو پیدایا
 هم ذره شد از پرتو مهر تو هویدایا
 آنرا که بود دیده بر خسار تو بینا

نسیم گلشن کوی تو صبحدم مارا
 چنان بعشق رخت برده دلم از کف
 چه ذره پست شود آفتاب عالمتاب
 برو بکار خود ایواغظ و مگو گفتار
 کجا زبان بملاحت گشائی از بینی
 دمی بدیده واق در او خوش بنشین

ایحسن تو از چهره خوبان همه پیدا
 مجنون صفائیم در ایندشت که داریم
 مائیم که بر حسن ازل بوده وهستیم
 از ساهریان سحر شود جمله فراموش
 تاکی سخن از جام جم و خم فالاطون
 مستان ترا صبح صدائی نکشد دل

ای گشته ز تو سر نهان جمله هویدا
 تا پرتو حسن رخ تو کرد تجلی
 آمد بوجود از عدم آن عشق چگرسوز
 هم نقطه توحید شد از خال تو مفهوم
 هم مهر رخت گشته ز ذرات نمایان
 با آینه مهر و مهر کار نباشد

از نور علی گشته جهان جمله منور

تا پرده بر افکنده ز رخ سید یکتا

همچو خور بردور افکن از کرم پیمانها را

در حریم دل بیاید جست صاحبخانه را

وانگهی بنگر در آن عکس رخ جانانه را

کی بر آری از صدف آنگوهر یکدانه را

جانفشانیهاست هر شب تاسحر پروانه را

گر شبی بینم بخواب آن تر گس مستانه را

صبح شد ساقی بیا بگشا در میخانه را

خانه گل را زیارت تابکی ایژنده پوش

زنك غیر اول زمرآت دل خون پاک کن

تا نگر دی قطره سن مستغرق بحر فنا

بنگر ای دل چون زبهر تو بود در پای شمع

کس نخواهد دید هشیارم زمستی تا ابد

تا نگر دی مست جام عشق چون نور علی

در نیایی هر کز اسرار می و میخانه را

هر خار گل زاری شود گر بگذری بر خارها

بر گردن هر ذاکری شد سبحة زناها

با گردش دوران آن از گردش پر گارها

گیرم چو مرغی آشیان در رخنه دیوارها

اشك روانم فاش کرد آخر سر بازارها

کاهنك چنك و جام می آسان کند اسرارها

تابان شده ز آب و گلم خورشیدش انوارها

ای زاب ورنك عارضت شادابی گلزارها

از کفر زلفت ای صنم ذکری بر آید از حرم

میخواست مانی تا کشد نقشی چو خطت دایما

نگشایدم گر باغبان بر رخ در زانگلستان

رازی که در دل ساله از خلق پنهان داشتم

دوشم بصدرة صطبه خوش گفت ترسازاده

تا یبید تا نور علی از مشرق جان دلم

در خرابات مغان تا که مقامست مرا

صحبت پیرو جوان شیشه و جامست مرا

شاه آفاق کمر بسته غلامست مرا

هر خم زلف تو صد حلقه دامست مرا

گر همه خم بهشت است حرامست مرا

بغلامی تو تا بسته ام ای شاه کمر

مرغ دل کی شوم صید بدام دگری

بیگل روی تو ایر شک پری از کف حور

تلخی کاسه زهر از کف شیرین دهنان
نکد چشمه سیاه تو بصرای دلم
خوشر از شهید و شکر بر لب و کامست مرا
گر همه آهوی وحشی شده رامست مرا
تا کند جلوه مه و مهر ز هر بام و دری
جلوه گر نور علی از در و بامست مرا

ای از رخ تو روشن انوار دوست ما را
چندی چو مغز بودیم در زیر پوست پنهان
انوار دوست دیدن زانرخ نکوست ما را
عشق آمد و بر آورد از زیر پوست ما را
خورشید روشنائی از چشم ما کندوام
تا آبروی عشاق از اشک میفزاید
سیلاب دیده بر رو خوش آبروست ما را
دایم بجز وزاری سوی تو دوست ما را
باری اگر زیاری روسوی ما نیاری
مهر و مهی که بینی هر صبح و شام تابان

مستیم و لا ابالی نور علی عالی

پر از می جلالی جام و سبوست ما را

ای رخت مهر سپهر انما
شرحی از موی تو و اللیل آمده
قامتت سرو ریاض هل اتی
آیتی در وصف رویت والضحی
از ازل بهر ثنایت تا ابد
در وجود اثبات الاکس نبود
ذکر تسمیح ملک شد لافتی
تا نکردی نفی شرک از تیغ لا
عاشقان هستند در فرمان تو
هر که شد مفتون زلف دلگشت

از تو جوید یکنظر نور عالی

تا شود خاک وجودش کیمیا

بهر بی انتهاست سید ما
گوهر پر بهاست سید ما
کشته از هر دو کون ییکانه
با خدا آشناست سید ما

سوی حق رهنماست سید ما	سالکان ره حقیقت را
درد دردش دواست سید ما	دردمندان بستر غم را
نور ارض و سماست سید ما	گشته مصباح در زجاجه دل
ساقی اصفیاست سید ما	جام کیتی نما گرفته بدست

همچه نور علی بیا و بسین

نقطه تحت باست سید ما

دیدار نه بینی رخ یار یمنی را	بیرون نکنی تاز سر ابن کبرومنی را
بزدای ز آئینه دل زلف منی را	تا جلوه دهد چهره زیبای خود آن یار
بیهوده بود جیب دریدن کفنی را	بر قامت جان جامه هستی زده چپاک
کز وی شنوم نکبت مشک ختنی را	زدیاری مگر شانه بر آنزلف معنبر
خاطر ندهم جلوه سرو چمنی را	در خلوت دل قامت دلدار خرامان
در کعبه که دیداست مقید و ثنی را	دل دید چه با بست سرکوی توام گفت

خوش آنکه چو نور علیش دیده بود جا

مست می اسرار او پس قهرنی را

در سفر عمری بسر کردیم ما	سالها در خود سفر کردیم ما
خویشتن را در بدر کردیم ما	از دیار خویشتن بستیم بار
پس سبک زانجا گذر کردیم ما	بار افکندیم در هر منزلی
داهنی زان پر گهر کردیم ما	غوطها خوردیم در هر لجه
سیرها در بحر و بر کردیم ما	خشک و تر دیدیم در عالم بسی
عالمی زیر و زبیر کردیم ما	شهرها دیدیم بی حد و شمار

عاقبت با یار چون نور علی

کشور جانرا سفر کردیم ما

پا و سر وقف سفر کردیم ما	تا کمان پا و سر کردیم ما
عاشقانه ترك سر کردیم ما	در طریق عشق بنهادیم پا
کام جان از باده تر کردیم ما	خشک لب رفتیم در هر محفلی
خسروانه پر شکر کردیم ما	کام جان از لعل آن شیرین و شی
دست با او در کمر کردیم ما	هر کجا دیدیم نیکو قامتی
عالمی را پر گهر کردیم ما	غوطه ها خوردیم در دریای عشق
هر زمان نوعی بسر کردیم ما	در بیابانی که پایانی نداشت

عاقبت نور علی شد یار ما

یار منظور نظر کردیم ما

ترك عقل تیره سر کردیم ما	باز ساز عشق سر کردیم ما
باده نوشان را خبر کردیم ما	معتکف گشتیم کنج میکده
کام او از باده تر کردیم ما	خشک لب هر جا حریفی یافتیم
کام جان ها پر سکر کردیم ما	شربتی از لعل جانان ساختیم
سینه‌ها را پر شرر کردیم ما	داغ عشقی بر جگر ها سوختیم
نالها را با اثر کردیم ما	سوز ها در هر دلی انگیختیم
ترك هر نفع و ضرر کردیم ما	دست و دل شستیم از سود و زیان
خویش را بی پا و سر کردیم ما	پا و سر در عشق جانان باختیم
قصه خود مختصر کردیم ما	سرگذشت خویش کوتاه ساختیم

همنشین گشتیم با نور علی

خویشتن را معتبر کردیم ما

بزم عشق است و همه شیشه و جامست اینجا هر چه جزمستی عشق است حرامست اینجا
باده خواران همه افتاده چنین مست و خراب آنکه هشیار نشسته است کدامست اینجا

روز اول که دلم خال و خطش دید بگفت زیر هر دانه دو صد دانه و دامست اینجا
 زاهد اره چو خلیلت زند آتش تو هتس خار نم رود همه برد سلامست این جا
 ایخوش آن عاشق کمنام زنتک آزاده

که چو نور علیش ننگ ز نامست اینجا

خوش نور خدائست عیان در نظر ما	از روی تو ای روی تو نور بصر ما
سازد بهوس خشک لب چشمه خورشید	هر چشمه که جاری شود از چشم ترما
بیروی تو ای شمع دلفروز جهان چند	پروانه صفت سوزد ز آه سحر ما
عالم همه گر غرق گناهند چه تشویش	پرورده شده دریم عصمت کهر ما
ای بی هنراز عیب خود آگاه نگشتی	هر دم چا زنی طعنه بعیب و هنر ما
گفتم که همان بود ز اول قدم عشق	کاخ شدنی نیست در این ره سفر ما

جز نور عالی کیست در ایندور که باشد

معصوم صفت آمده نور بصر ما

نقش بند طلسم اسماء ما	نقد گنجینه مسمی ما
باده نوشان بزم وحدترا	از می لعل باده پیما ما
گاه مجنون صفت بیابان گرد	گاه محمل نشین چو لیلی ما
که بگردون چو ماه تابنده	که چه ماهی غریق دریا ما
نه فلك یکصدف ز بحر دلست	بدر آن همچو دُر یکتا ما

خوش بنور علی عالیقدر

چشمه و دل کرده ایم بینا ما

نفسی بی جمال دلبر ما	خود نگیرد قرار دل بر ما
روز و شب خوش در آتش عشقش	دل بود عود و سینه مجمر ما
ذوق مستان ما اگر خواهی	جرعه نوش کن ز ساغر ما

همه هیچند پیش اختر ما	مهر و ماه و ثوابت و سیار
عقل چون چاکر است در بر ما	پادشاه ممالک عشق-میم
هست روشن برأی انور ما	آنچه از چشم خلق پنهانست

تافت نور خوش از علی در دل

دل شد آئینه منور ما

در بر ما نشسته دلبر ما	دابر ما نشسته بر در ما
جام گیتی نمانست ساغر ما	ما حریران مصطب عشق-میم
میکند کسب نور ز اختر ما	ماه چبود که نیر اعظم
روشن است این برأی انور ما	عزت و دولت ابد هیچست
چون گدایان نشسته در بر ما	آنکه سلطان عالمش خوانی
کمترین خطه ز کشور ما	عرصه هر دو کون دانی چیست
هست دیهیم فقر بر سر ما	همچو نور علی کنون در دهر

مست صهبای وحدتم امشب

مطابق از قید کشرتم امشب

نکته سنج حقیقتم امشب	عارفان معارف حق را
سر بسر ماه طلعتم امشب	روشنی بخش خلوت دل شد
کرد فارغ ز فرقتم امشب	چهره بنمود شاهد وصالش
شمع بزم محبتم امشب	تن گدازان ز آتش مهرش
سوخت خاشاک کلفتم امشب	آتش شوق شعله ور گردید

همچو نور علی ز جام طهور

باده پیمای وحدتم امشب

بسکه کردستی فغان از فرقت گل‌عندلیب غنچه را شد چاک بر تن جامه صبر و شکیب
 دل بکنند از شاخ طوبی و گل جنت نخواست یکنظر هر که بدید آن حسن خوب دل فریب
 بگسلد گزشته عمرم سراسر چون اجل نگسلد آن عهد و پیمانیکه بستم با حبیب
 ناله کردن گرچه پیشت شیوه عشاق نیست کی توانم کرد پنهان درد خود را از طیب
 ناشدم مهمان عشقت هست بر خوان فلک هر شیم قرص قمر نان خوشه پروین زیب
 ملک دل شد گرچه از غوغای خیل غم خراب میرسد شاهی که آبادش نماید عنقریب
 شاد باش و غم مخور از بخت نافرمان که هست هر نشیمی را فراز و هر فراز را نشیب
 کی بود اندیشه اش از قسمت خون فراق

آنکه چون نور علی وصل تو اش باشد نصیب

این عرن باشد برویش یا گلاب یا گشوده عقد پروین آفتاب
 یا شده در جدول گلزار حسن جاریش از چشمه خورشید آب
 تابش مهر است از ماهش عین یا زده بر روی سیمین زرناب
 قطره های می بود بر لعل او یا که خورشید است یا قوت مذاپ
 سنبل تر بر گل افشان کرده است تار زلفش بسته بر عارض نقاب
 نرگس مست است از می سر گران یا که رفته چشم مخمورش بخواب

جلوه گر از چهره اش نور علیست

یا شده طالع ز ماهش آفتاب

صبحدم آن آفتاب مه نقاب خوش در آمد از در مایی حجاب
 گردش چشمان مست سر خوشش جام می پیموده مسا را بی حساب
 آفتاب روی عالم تاب او ذره خود بیش نبود آفتاب
 نرگس شهلاش هر شب سر گران دیده آن خشم مخمورش بخواب
 ماه رخسارش مرا در دیدگان عکس خورشید است تا دیده در آب

هفت بهر اخضر گردون بود بر سر دریای چشمم يك حباب

گشت تابان در دلم نور علی

آفتابی دیدم اندر ماهتاب

صبح روشن گشته و مه درنقصاب سر بگردوز بر کشیده آفتاب

نالۀ قمری و بلبیل در چمن نالۀ همچون نغمۀ چنك و رباب

سرو و گل چونند اندر بوستان آیه طوبی لهم حسن مـ آب

مطرب خوش نغمه رقصان از سرود ساقی گلچهره سر مست از شراب

زاهدان در صومعه معمار هوش عاشقان در میکده مست و خراب

خرقه و سجاده کرده رهن مـ سی دفتر دانش بشستم ز آب نـ اب

شد فروزان ناگهان نور علی

ذره ها گشتند هر يك آفتاب

عین ما آبست ما بروی حباب صورت ما جام و معنی خود شراب

صورت و معنی است عین یکدگر صورت آمد موج و معنی گشت آب

آفتاب از ذره میگردد عیان ذره هم گردد عیان از آفتاب

جام می بر کف همی رقصم ز ذوق بر در دیر مغان مست و خراب

خوش در آ در میکده جامی بنوش تا شوی از سر مستان کاهیتاب

حرز جان کن سوره اخلاص را تا بدل بینی رخ ام الکتتاب

مطربا از گفته نور علی

یکغزل بنواز با چنك و رباب

تن رها کن همچو ما جانی طلب جان و تن در باز و جانانی طلب

درد اگر داری بیا دردی بنوش از طیب درد در مـ انی طلب

خاطر مجموع اگر خواهی بیا در خم زلف پریشانی طلب

اعتباری نیست بر دور جهان
تا بکی بائی به بند این و آن
خوش در آ در میکده رندانه وار
روسر خود گیر و سامانی طلب
این و آن بگذار و عرفانی طلب
نزد سید ذوق رندانی طلب

بر در میخانه چون نور علی

کفر را بگذار و ایمانی طلب

تا شدم حلقه بگوش در سلطان غریب
من چسان روی بشکرانه نعمت نهم
کی روا دارشود شاه خراسان جهان
من همانروز بدادم دل و دانش برضا
تا ثنا گوی گل باغ غریبان شده ام
تا سرت گوی بمیدان غریبان نشود
پاسبان حرمش گشتم و دربان غریب
که غریبم من و مهمان شده بر خوان غریب
گر چکد خون دل از دیده بدامان غریب
که نهادم سر تسلیم بفرمان غریب
گشته ام بلبلر دستان بگلستان غریب
کی شود با خبر از قامت چو گان غریب

دیده بگشا و بین نور علی را تو عیان

که شود روشن از آن چشم و دل و جان غریب

تا بکی دم زنی ای شیخ به اکراه غریب
دو جهانرا بدمی سوزد و بر باد دهد
هادی راه غریبان بخدا هست خدا
مهر خاور که بر آرد بسحر سر زانق
جود خورشید جهانرا نبود هیچ وجود
ایصبارو ز کرم جانب یعقوب و بگو
مگرت نیست خبر از دل آگاه غریب
چون کشد شعله ز دل آه سحر گاه غریب
تو چه دانی بکجا میرسد آنراه غریب
رو بد از دیده جان خک زدر گاه غریب
چون شود جلوه گر از برج کرم ماه غریب
یوسف جاه بر آمد زته چاه غریب

حلقه بندگی از روز ازل نور علی

کرده در گوش عزیزان بدر شاه غریب

بگذر از صومعه و خانه خمار طلب
خرقه و سبجه بیفکن بت و زنا رطلب

عشق جانان طلب و از سر و دستار مگو
چند جوئی چو خران جنت پر آب و علف
عاشقانه ز در میکده عشق در آی
چون بنوشیدی از آن باده لبالب قدحی
رخ او گوهر شهوار و دات هست صدف

آب حیوان طلبی از در میخانه طلب
تا بکی مدرسه و چوب مدرس خوردن
زاهد آزار دل سوختگان بیش مده
گر بدیوانکیم نام بود شهره شهر
چند چون بگذد کنی جای بهر جای خراب
ساقی ار جلوه دهدا بروی محرابی خویش
گر بکف جام جهان بین هوست هست دلا

کی کند عاشق جانان سر و دستار طلب
بگذر از آب و علف جنت دیدار طلب
از کف ساقی باقی می اسرار طلب
دیده دل بگشا و رخ دلدار طلب
صدف او بشکن گوهر شهوار طلب
سینه از ظلمت زنگار چو آئینه بر آر

جوهر جان طلبی از لب پیمانانه طاب
جام می نوش کن و مجلس رندانه طلب
شمع رویش نگر و حالت پروانه طلب
عقل کل عقل کل اندر دل دیوانه طلب
طالب گنج بقائی دل ویرانه طلب
سجده شکر کن و ساغر شکرانه طلب
همچو نور علی از سید مستانه طلب

زهی سلطان بحر و بر علی بن ایطالاب
سریر ملک راسرور علی بن ایطالاب «ع»

شفیع عرصه معشر علی بن ایطالاب «ا»
نمود از هم لب اثر در علی بن ایطالاب
بغیر از حیدر صفدر علی بن ایطالاب
چه باشد معدلت گستر علی بن ایطالاب
زمین و چرخ و هفت اختر علی بن ایطالاب
زدست ساقی کوثر علی بن ایطالاب

ولی خالق داور وصی نفس پیغمبر «ص»
ید قدرت ز گهواره برون آورد خوشپاره
شدند آن دم همه عاجز زانس و جن از آن معجز
ز ظلم چرخ کین پیشه بمظلومان چه اندیشه
اگر خواهد زند بر هم زدست قدرتش یکدم
شبی رفتم بمیخانه گرفتم بکدو پیمانانه

ز نور عین و لام و با ما شد چشم جان بیما
چه بنمود آن رخ انور علی بن ابیطالب

حرم دل حضور جانانست	حضرت بارگاه سلطانست
این سخن را لطیفه ز انسان	کفر سید زعین ایمانست
تا نموده رخش مرا در دل	ملک رویش چو ماه تابانست
در دل ما جز او کجا باشد	دل ما را خدا نگهبانست
هر کجا هست خاطر جمعی	در خم زلف او پریشانست
بر لبش خال ابر ظلمت خط	همچو خضری در آب حیوانست

در خرابات عشق نور علی

فارغ از نقل کفر و ایمانست

زمن مپرس دلت از چه روی خونینست	از آن بیس که عاشق کشیش آئینست
فغان که زار بتیغ غمم بخواهد کشت	مهی که با دگران مهر و با منش کینست
غبار نیست که بر گرد عارضش بینی	کشیده بر ورق گل خط ریاحینست
حریم سینه میجنون نشیمن لیلیست	رواق دیده فرهاد و قصر شیرینست
ترا که مسند شاهیت تکیه گه چه غمت	زمن که بستم از خار و خاره بالینست
ز کفر زلف تو ایمن کجا توان بودن	که دزد خانه ایران و رهزن دینست

دُری که سفت بوسفرخ تو نور علی

هزار مرتبه بهتر ز عقد پروینست

دوش در بزم جنان ساقی جان سرشار هست	پا یکوبان خوش در آمد جام کافوری بدست
در بروی غیر بست و بند برقع بر گشود	زد صلاهی باده اهر سوی برهشیار و مست
گفتم اینجام از برای کیست گفت آنکس که چشم	در تجلی جمال یار از اغیار بست
گفتمش از بهر وی خاصیت آنجام چیست	گفت از دیر سبوی هستی جانش شکست

گفتم اورا دروفای عهد حاصل چیست گفت بنده و ش دل در وفای عهدستان است
گفتم آنرا درشکیب جان درستی چیست گفت آرد اندر محفل اسرار شاهانه نشست
گفتم اندر محفل اسرار جای کیست گفت هر که چون نور علی از خویشتن یکبار درست

هر که درد فراق یارش نیست

در حریم وصال یارش نیست

روز کارش خوش آنکه جز با یار سرو کاری به روز گارش نیست
زاهد ار عیب باده نوشان کرد خبر از لطف کرد گارش نیست
یارا اگر بایدت ز غیر منال نیست هرگز گلی که خارش نیست
آنکه از باده میکند منعم خبری از دل فکارش نیست

هر که نور علی بدید بدل

او ز روشندان گذارش نیست

عشق بیجور و جفائی هست نیست حسن بی مهر و وفائی هست نیست
جوهر ما را صلائی هست نیست گوهر ما را بهائی هست نیست
نکنه سنجان ره تحقیق را جز طریق عشق رائی هست نیست
عاکفان کعبه توفیق را جز حریم دوست جائی هست نیست
همچو مرآت ضمیر عاشقان ساغر گیتی مائی هست نیست

سالکانرا همچو نور عین و لام

در طریقت رهنمائی هست نیست

گلعداری چون تو یاری هست نیست چون تو یاری گلعداری هست نیست
چون بهار گلشن حسن رخت بیخزان هرگز بهاری هست نیست
در نگارستان دل عشاق را چون رخت نقش و نگاری هست نیست
بسکه میبارد لب لعل تو می می پرستان را خماری هست نیست

بی قهراران سر زلف تـ را با خود و باغیر کاری هست نیست

بر سر بر فقر چـون نور علی

پادشاه با وقاری هست نیست

در جهان چون یار من یاری کجاست یار غمخوار و وفاداری کجاست

جز حضور حضرت دلدار مـ کاروان رفت و هنوز این ماندگان

جمله ذرات از می توحید ذات

ببخود و مستند هشیاری کجاست

در جهان منصوری و داری کجاست

گفتگوی ما همه گفتار اوست

به از این گفتار گفتاری کجاست

همچو آن دلدار دلداری کجاست

همچو آن غمخوار غمخواری کجاست

ما همه مست از شراب از ببخودی

عالمی غرقند در دریای ما

زیر خرقة بت پرستی تا بچند

ز این معما تا کند رمزی بیان

دیر دل ناقوس ذکر و بت حضور

زاهد از تکفیر اهل حق کند

در چنین زمی که شه را بار نیست

هر گدائیرا بگو باری کجاست

بر در میخانه چون نور علی

میفروشی رندخمار کجاست

بزم جان را جز تو جانانی کجاست

چون رخت ماهی بتابد بر فلك

ملك دل را جز تو سلطانی کجاست

چون قدت سروی بیستانی کجاست

دل شبستانست و رخسار تو شمع
جز گلستان حریم کوی تو
ناشқан را همچو موی و روی تو
تو سلیمانی و لعلت خاتمست

همچنین شمع و شبستانی کجاست
بلبل جان را گلستانی کجاست
در جهان کفری و ایمانی کجاست
خود بگو جز تو سلیمانی کجاست

بر رخت چون نور عین و لام و یا
واله و شیدای وحیرانی کجاست

شمعی از حسن تو هر جا که برافروخته است جان عشاق چه پروانه بسی سوخته است
جامه دلبری و حسن با بریشم ناز برقد سرو تو استاد ازل دوخته است
هر گز ای جان نخرندش بجوی اهل نیاز هر که موئی بدو عالم ز تو بفروخته است
عاقبت تربت من لاله ستان خواهد شد بسکه پیکان غمت سینه ام اندوخته است
مردم را زنده نماید بسخن هر که چو من زان اب روح فزا نکته آموخته است
آتش طور زند شعله مدامش ز شجر

هر که نوری ز علی برداش افروخته است

در مصطب تجرید مرا تا که مقام ست
تنها نه همین دوش بدوش غم عشقم
این هستی تو گشته حجاب تو و گرنه
از بس بهم آمیخته ما را دل و دلدار
دل بدمکن از زاهد خود بین سخنی گفت
نکی نبود گر شدم از عشق تو گمنام

از جام توام باده توحید به کامست
کف بر کف مینا و لبم بر لب جامست
خورشید رخ دوست عیان از ره بامست
دل را نتوان گفت که دلدار کدامست
در مذهب عشاق کجا باده حرامست
گمنام ره عشق ترا ننگ ز نامست

تنها نه همین ساخت منور دل جانان
چون نور علی شعشعه مهر تو عامست

منزل عشقش مرا در دل گرفت
 سیل اشکم دامن محمل گرفت
 هر که منزل بر لب ساحل گرفت
 عاشقانرا مست و لایعقل گرفت
 کی تواند جای حق باطل گرفت
 دامن ما زاهدی غافل گرفت
 پای تاسر ناگهانش گل گرفت

هر که با نور علی خصمی نمود

بود ظالم در سفر منزل گرفت

آینه بر دست ز ساغر گرفت
 شعله در می احمر گرفت
 شورش مستی بچمن در گرفت
 سرو سهی خر می از سر گرفت
 غلغله در کنبد اخضر گرفت
 بر کف سیمین قدح زر گرفت
 سنبل تر تاج ز عنبر گرفت
 طنبک سیمین بیغل بر گرفت
 لاله پیاله زده سر بر گرفت
 دایره بر کف زمه و خور گرفت
 باز ز تأثیر هوا پر گرفت
 جای در آتش چه سمندر گرفت
 رقص کنان ذیل صنوبر گرفت

عشق آمد در دلم منزل گرفت
 بس پهای ناقه اش اشکم بر ریخت
 کی از ایندیریا بر آرد گوهری
 میر عشقش آمد و همچون عسس
 گر جهان برگشته است از غاصبان
 کلب غافل گیر بود و ناگهان
 خوش بکویدیم پائی بر سرش

ساقی جان پرده ز جان بر گرفت
 شعله از عکس رخس بر فروخت
 بوئی از آن می بچمن برده باد
 شاهد گل عشوه گری ساز کرد
 بلبله از بلبل سر مست خاست
 نرگس مخمور بصد عزو ناز
 نکهت گل نافه بچین داد وام
 مست شد از جام طرب یاسمن
 غنچه صراحی بکف آمد به باغ
 گلبن رعنا به بساط نشاط
 بود پر مرغ جهــــان ریخته
 زاغ ز داغ حسد بیلــــلان
 مید سواره شده کاکل فشان

آب روانشد پی گلگشت باغ کیفیت از ساقی کوثر گرفت

نور علی تافت بطور دلم

شعله خود را بشجر در گرفت

ای گشته صفات بجهان آئینه	ذات تو بود مهر و صفات همه ذرات
چون مشعله خور که شد از ذره فروزان	ما راست فرزنان ز صفت شمع همه ذات
تا رایت عشق تو نگردید نمایان	در رزمگه عقل نشد فتح مهمات
کوس لمن الملك تو ای شاه دمام	کوبند ملایک همه بر بام سموات
جز پیش رخت سجده نیاریم که باشد	محراب خم ابروی تو قبله حاجات
ز افراد جهان هر که الفوار شده فرد	در عرصه تجرید بر افراشته ریات

تا لمعه از نور علی یافت بشد خضر

یکقطره ز حیوان شده یافته ظلمات

می فراوانست لیکن جام نیست	باده درد آلود درد آشام نیست
خوشتر از خال لبت در زیر خط	مرغ دارا دانه و دام نیست
هر که کوبد ذره سان هر دم دری	تابش مهر تو اش بر بام نیست
بیسر زنجیر زلف دلکشش	این دل دیوانه را آرام نیست
چند می جوئی ز نام ما نشان	در جهان ما را نشان و نام نیست
زاهد از وصلش چه جوئی کام دل	غیر ناکامی در این ره کام نیست
تازمی مستانه شد نور علی	هه چو من مستی در این ایام نیست

ما را که بجز بر رخ خوبت نظری نیست

جز خاک کف پای تو کحل البصری نیست

شاه زعطای تو کجا چشم پوشم هر چند ترا بر دل مسکین نظری نیست

چون مرغ دل از گوشهٔ بام تو نخیزد
 دلرا که بخوان غم عشقت شده مهمان
 کز سنک رقیبان دگرش بال ویری نیست
 نعلی است محبت که زهر دل که برود
 جز مانده درد بجان ما حضری نیست
 زاهد زچه تکذیب کنی باده کشانرا
 جز محنت و اندوه غمش باروری نیست
 هیچت مگر از مخبر صادق خبری نیست

از دیده معنی نظری کن که به بینی

جز نور علی در دو جهان جلوه گری نیست

دلرا که ز مهر رخت آرام گهی نیست
 با آنکه ندیده است ز چشم تو گهی خشم
 جز در کنف زلف تو آرام گهی نیست
 کوبند شهان گر همه کوس لمن الملك
 از روی نظر لطف گهی هست گهی نیست
 امروز در این عرصه بخو نریزی عشاق
 بالله چه تو در مملکت عشق شهی نیست
 خورشید فلک را دو جهان زیر نگینست
 همچون صف مژگان تو جانا سپهی نیست
 دلرا که کمند سر زلفت شده زنجیر
 جز خاک کف پای تو بر سر کلهی نیست
 جز چاه زنخدان تو در پیش چهی نیست

تا شعشعهٔ نور علی رخ بفروزد

تابان بفلک مشعله مهر و مهی نیست

اکنون که چمن بساط آراست
 مطرب بدف و ترانه بنشست
 شد گردش چرخ کج روش راست
 اسرار غمش که هست پنهان
 ساقی به نشاط و عیش بر خاست
 هر صبحدمی طلوع مهری
 در مخزن دل مرا هویدا است
 از مشرق کوی یار پیدا است
 بر پای دلم که هست مجنون
 زنجیر جنون ز زلف لیلی است
 بی پا و سران دشت غم را
 در سینه کجا غم سر و پاست

نوری ز علی چه تافت در دل

دل آینه سان از آن مصفاست

در آینه تا که عکس پیداست
 اسم ارچه طلسم گنج ذاتست
 از شام بصبح و صبح تا شام
 روشن ز رخس تجلی نور
 جز باده که شان عشق او کیست
 دلرا که غریق بحر عشق است
 تمثال جمال او هویداست
 آینه چهره مسماست
 ما در پی یار یار با ماست
 در دیده مردمان بینم است
 کز هستی و نیستی مبراست
 پیوسته نظر بدر یکتاست

بر جبهه سیدم نظر کن

بین نور علی چسان هویداست

روشن از نور رخس تا چشم ماست
 قطره گر بیش آن دریا نیم
 شاه هفت اقلیم بهر لقمه
 کی بدل کبر و ریا را ره دهیم
 توچه دانی قدر درد و درد دل
 درد دل بهر چه گوئی با طیب
 چشم ما روشن بانوار خداست
 عین ما دریا و دریا عین ماست
 بر درد دولترای ما گداست
 دل حریم بارگاه کبریاست
 درد درد دل دوی درد هاست
 دردمندان درش دارالشفاست

بر سریر فقر چون نور علی

تاجدار اندرین کشور کجاست

در این منزل چه جای کاروانست
 دلم خون گشت از دیده در آنکو
 بس آن معجز که اعجاز محبت
 دلم کز زخم پیکانش نشانم است
 که آرد کشتی ما را بساحل
 دلی کز گلشن وصلش جدا ماند
 که هر دم کاروان دل روانست
 روان چون کاروان بر کاروانست
 مه نامهربانم مهر باست
 نشان تیر آن ابرو کمانست
 ز دریائی که بیقعر و کرانست
 هزاران از هزارانش فغانست

مرا نور علی از مشرق جان

فروزان همچو مهر آسمانست

اینکه ویران شد از خیل فنا خانه ماست
مینماید به جهان آنچه زیبدا و نهان
گرچه هر دم زبده و نیک جهان دم نزدیم
ساقیا گر نبود جام بلورین چیه شود
در گلستان سر کوی تو چون بلبل هست
آنکه از پرتو حسنش شده ممکن موجود
مخزن گنج بقا در دل ویرانه ماست
همه يك پرتو حسن رخ جانانه ماست
از کران تا بکران قصه افسانه ماست
گردش چشم تو هم ساغر پیمان ماست
همه شب تا بسحر نعره مستانه ماست
روز و شب عشق رخس در دل دیوانه ماست

تا شده نور علی جرعه کس محفل دل

محفل آرای دلش سید زندانه ماست

در خرابات مغان مأوای ماست
نور رویش کز همه پنهان بود
تا پیای او سری بنهاد ایم
دایمش کف بر کف جام جمست
قطره خوردیم و خوش دریا شدیم
ما به عشقش واله و شیدا شدیم
سید ما میر بی همسای ماست
جلوه گر در دیده بینای ماست
هر کجا باشد سری در پای ماست
هر کرا لب بر لب مینای ماست
هفت دریا موجی از دریای ماست
عشق او هم واله و شیدای ماست

موسی و قتیبه چون نور علی

ز آستین پیدا یی بیضای ماست

مرا آن جمال حق دل ماست
معنی حروف اسم اعظم
مائیم قتیله عشق قاتل
در آینه جمال شاهی
محصول دو کون حاصل ماست
در صورت نقش هیکل ماست
جانها بقدای قاتل ماست
عکس رخ او مقابل ماست

دریای محیط و بحر توحید
موجی ز سراب ساحل ماست
گر طالب وصل آن نگاری
از ما بطلب که اصل ماست

چون نور علی به بزم جهانان
در خلوت یار منزل ماست

جای جانان در حریم جان ماست
سحر چشمش فتنه دور زمان
درد مندانیم دردی می خوریم
این جهان و آنجهان از تحت و فوق
چون براق معرفت را زین کنیم
چون بمیدان حقیقت رو نهیم
هر دو عالم بهر ما ایجاد شد
گر جمال نحن اقرب بنگری
نحن نرزق را چو ما مهمان شویم
ما بهر دل چونکه پنهان آمدیم
گر سوی جنات تجری بگذری
با بهشت عدن ما را کار نیست
گر ترا سودای ما در سر بود
پادشاه هفت کشور را نگر
نفس اماره که دیو سرکش است

ما چه با نور علی گشتیم یار

عرش و کرسی پایه ایوان ماست

چشمه حیوان و کوثر جرعه از جام ماست
مستی کون و مکان از باده گلنام ماست

زهرِ قهرار میکند در کام ما بر جای شهد
جمله ذرات جهان آئینه حسن تواند
خوشر از شهد و شوکر زهر تو اندر کام ماست
یا طلوع آفتاب طاعتت از بام ماست
ور نشان میجوئی از ما بی نشانی نام ماست
خال مطرب دانه است و زلف ساقی دام ماست
منفعل از قامت آنسرو سیم اندام ماست
نخل طوبی در بهشت و سرو رعنا در ارم

هر سحر پیک خیال ما رسد تا سوی عرش

در درون پرده بانور علی پیغام ماست

یوسف مصر دلم از چه کنعان بگذشت
از حرم هر که در آمد بدر دیر مغان
صبح و صام بدمید و شب هجران بگذشت
که زلف تو بدید از سر ایمان بگذشت
چون من بیدل حیران شد و از جان بگذشت
سرو ناز تو بر اهی که خرامان بگذشت
چه بسا جان مقدس که شدش خاک نشین

عاشقان را سرو سامان شده تا نور علی

در ره عشق بتان از سرو ساهان بگذشت

یارب آن ساغر پر جوش زخم خانه کیست
کس در آن باده مرد افکن گل رنگ نیافت
هوش ما برد ندانیم که بیمانه کیست
کاینهمه کیفیت از نرگس مستانه کیست
جان ما را نتوان گفت که جانانه کیست
کس ندانسته که آنگنج زویرانه کیست
جز بر خسار پری و وضع تو دیوانه کیست
یارب این شمع پیر سید که پروانه کیست

غیر کاشانه اغیار که ظلمت کده است

روشن از نور علمی نشده کاشانه کیست

این گل گلشن دل یارخ دلدار منست
غنچه کابین جان یادهن یار منست

موسی اینجا ارنی گوی چرا رو نهی
 صنما کافر عشقم بحریم چون بروم
 گر کشم باده از لعل لب کار مدار
 من که در بستر غم سر بودم بالش درد
 ساقیا در قدح آن حمرت عکس می ناب
 کاتش طوروی از آه شرربار منست
 کوی تو میکده وموی تو زناز منست
 زانکه از لعل لب ت باده کشی کار منست
 جز غم درد تو جانا که پرستار منست
 از گل روی تو یا ز اشک چه گلزار منست
 شده تا طالع از مشرق دل نور علی

سینه از پرتو آن مطلع انوار منست

ایخوشا وقتی که وقت ما خوش است
 موسم عشق است و ایام نشاط
 زورق افکندیم در دریای می
 دیده ما جلوه گاه روی اوست
 در همه اسما سما را بجو
 اول و آخر نهان و آشکار
 دور جام و گردش مینا خوش است
 سیر گل بالاله و صحرا خوش است
 رونقش بنگر چه درد ری خوش است
 او عیان در دیده مینا خوش است
 يك مسما زبن همه اسما خوش است
 حضرت یکتای بی همتا خوش است

از پس هر پرده چون نور علی

سر پنهان در دلم پیدا خوش است

ما عاشقان مستیم افتاده در خرابات
 چندان شدیم سرمست از جام عشق جانان
 ایزن صفت ز غفلت خواب و خیال تا کی
 از کشف و از کرامات بیهوده چند لافی
 ایزاهد فسرده دم در دهان فروکش
 تابا خودی تو هرگز دیدار حق نه بینی
 تنها نه اندرین بزم نور علیست سرمست
 با ما سخن مگوئید از زهد و زرق و طلا مات
 کز خود نمیشناسیم تسبیح از تحیات
 مردانوار بگذر ز بنخواب و اینخیالات
 حیض الرجال آمدا اینکشف و این کرامات
 از بی نشان چگوئی نا کرده طی مقامات
 آدم که ببخود آئی با حق کنی ملاقات
 از جام وحدت حق مستند جمله ذرات

ای صفات سر بسر روپوش ذات

ذات پاکت گشته مخفی در صفات

حسن تو چون کرد آهنگ ظهور	گشت مرآت جمالت کاینات
ذره تابید از مهر رخت	کرد روشن جان جمله کاینات
قطره بارید ز ابر رحمت	شد بظلمات عدم آب حیات
برهن گرهست از ایمان بری	حسن تو می بیند از لات و منات
هر زمان جویم ترا در کوشه	که بسوی کعبه گاهی سومنات

جلوه بنمودی از نور علی

عالمی را ساختی بر خویش مات

ای لب ت سر چشمه آب حیات	بوسهات شیرین تر از شهد و نبات
گر خرامی پیکره از خانه برون	خوبرویان بر رخت گردند مات
طاق ابرویت چو بیند برهن	بگذرد از سجده لات و منات
شرح حسنت گنجدم اندر بیان	گر بگنجد بیجهت اندر جهات
ایها الساقی ادر کاس الرحیق	تا نمایم حل جمله مشکلات
بهر تسکین دل من بوسه	کرده خطت بر لب نوشین برات

چهره بنما تا که چون نور علی

خیزم و سازم دل و جانرا فدات

ای صفات شده آئینه ذات	کرده ذات تو تجلی بصفات
نوح و الطف تو شد لنگر فلک	تا ز طوفان بلا یافت نجات
خواستم نقش جمالت بکشم	مژدهام شد قلم و دیده دوات
منم آن طوطی شکر شکنی	که خورم از لب قند تو نبات
در که لب تشنه جام خضراست	کشد از لعل لب ت آب حیات

بی گل روی توام بلبل جان نبود يك نفس صبر و ثبات

شد عیان چون بجهان نورعلی

جلوه ذات بر آمد بصفات

گر نیازی بهر یسار دلر با میبایدت هر نفس جانی پهای وی فدا میبایدت
 ز آتش عشق رخس سیماب دلر اتابده گر درون بوتۀ نن کیمیا میبایدت
 نابکی جوشی باغیاری و نکوشی بهریار رو زخود بیگانه شو گر آشنا میبایدت
 دانه یاقوت دلرا دام هست ایکن حسن دلبر ان تکمه در چاک قبا میبایدت
 تا بچشم جان عیان بینی هلال برویش چاک دلرا باز کن دست دعا میبایدت
 از شرار آه آتش بار در بزم فنا شعله ور کن شمع تن را گر بقا میبایدت

دردمندانه در آ در دیر چون نور علی

درد دردی نوش جان کن گردوا میبایدت

راست گویم قد دلجوی تو بی چیزی نیست کج نگویم خم ابروی تو بی چیزی نیست
 فتنه در خواب عدم بود که من میگفتم سحر آن تر کس فتنان تو بی چیزی نیست
 دل که هست ابروی محرابی تو قبله گهش طائف اندر حرم کوی تو بی چیزی نیست
 اینهمه بر گل رخسار ز آمد شد یسار جنبش سلسله موی تو بی چیزی نیست
 صنما زیر خم زلف چو زنسار نهان خال جادو گر هندوی تو بی چیزی نیست
 پیش ازینم که بگردن بنهد طوق بلا گفتم آن حلقه گیسوی تو بی چیزی نیست

در دل و دیده مرا مهر صفت نور علی

گشته تابان زمه روی تو بی چیزی نیست

گرچه گستاخ است هر دم آمدن بر در گهت آیم و رویم بمرگاز کهل از خاک درت
 دسترس گر نبودم بر با بیوست بس همین کایم و بوسه نهانی آستان در گهت
 کی دل از چاه ز نخدانت برون آید که هست صد هزاران یوسف مصری گرفتار چهت

مه چسان از مهر گیرد نور هر شب بر فلک مهر راز انسان بگیرد نور هر روز از مهت

از رخت نور علی افر وخته تا شمع دل

دل بود پروانه آتش بجان والهت

کوی دلدار بهشت است چمن نتوان گفت نقش پایش گل و نسرين و سمن نتوان گفت

بسکه داده بخطش خط غلامی غنبر شود از شرم و حیا بسکه گلش غرق گلاب

قیمت لعل بدخشان در اشکم بشکست چشم خونبار مرا کان یمن نتوان گفت

وه که بامر غل من بسوی گاشن جان جز حدیث لب آغنجچه دهن نتوان گفت

چون دلم کرد بچین سر زلفش مسکن بعد ازین پیش رخس حرف وطن نتوان گفت

شده چون آینه در مجلس او نور علی

این مکانست در اینجا که سخن نتوان گفت

دوش رندی بخرا بات مرا فاش بگفت کز چه روشیشه می کرده در خرجه نهفت

خرقه بر تن بدر و شیشه می فاش بنوش هیچ پروا مکن از زاهدی افسانه که گفت

در گلستان جهان تا که فلک یاد دهد هر گز ایگل چو گل روی تویک گل نشگفت

در پی وصل توام چند در این بحر فراق گوهر اشک بالهاس مژه باید سفت

دل ما را که نباشد بجهان مثل و قرین گر چه یکتاست بود روز و شبش یاد تو جفت

ز آمد و رفت خیال رخ دلجوی مهی بکشم تا بسحر دیده بیدار نخفت

غیر نور علی آن ناظم دیوان سخن

نظم در بار بدینگونه که گفت و که شفت

بسته باشد تا بکی میخانه را در الغیث چند ماند خالی از می جام و ساغر الغیث

طبل شادی تا بکی در سینه ام سلطان غم کو بود و آراید از هر سوی لشکر الغیث

تا بکی از مبخنیق چرخ ناهموار دون سنک فتنه باردم بر کاسه سر الغیث

گرچه یارانم ز یاری یاورها میکنند
 نیست ما را جز تو یاور یار و یاور الغیث
 حیدرا از آستین دست ید اللهی بر آر
 نفس بگشاده دهن مانند اثر در الغیث
 زایه نصر من الله رایتهم افراشتی
 تا شوم بر دشمنان دین مظفر الغیث
 تیره شد آئینه گردون ز روی عاصیان
 تا کند نور علی بازش منور الغیث

روز کاری صرف شد در کلبه احزان عبث
 بی وصال دوست عمری رفت تا پایان عبث
 اینهمه زاری و افغان بهر دیدار گلست
 کی بود مرغ سحر رازاری و افغان عبث
 جیب جان از خار هجران تا نگردد چاک
 پر گل از گلزار وصلش کی شود دامان عبث
 تا نسازد شانه زیر چوب در بانان سپر
 ره نیابد هر گدائی بر در سلطان عبث
 حاجب و دربان بر آن درگاه اگر چه باب نیست
 شاه هرانست بر در حاجب و دربان عبث
 شیده تسلیم و رسم بندگی سازد میان
 کی قلم سرمیگذارد بر خط فرمان عبث
 اینهمه رایات علم از بهر ما افراشتند
 نیست بالله نازل این آیات در قرآن عبث
 بحر معنی تا نگردد موجزن در هر کنار
 جای دادن لفظ را باشد میان جان عبث

سینه چون آئینه تا بر خود نگردد صبقلی

کی در آن نور علی گردد دلاتابان عبث

زهی گرفته جمالت ز ماه تابان باج
 نهاده بر سر خورشید خاکپایت تاج
 جهان چه روز منور شود زر خسارت
 گشائی از رخ خود گر نقاب در شب داج
 شهان ملک جهان بردت چو مسکینان
 زخوان بذل عطایت چو لقمه محتاج
 غرض رسیدن نعلیت بود بر سر عرش
 و گرنه لایق شأنت نبود آن معراج
 حمید و حامد و محمود احمد مرسل
 توئی توئی که رسولان همه دهندت باج
 از آن زمان که رخس تافته بدل نورم
 شد است روشنم از وی حدیث نوروز جاج

ولی والی والا علی عالی قدیر

بداده آنکه بامرتو امر شرع و رواج

زان راح که میبخشد جان در بدن ارواح
 راحت حیات ایدل اقداح بود ارواح
 رستم زخود و گشتم در بحر فنا سیاح
 خورشید صفت گشتم در ملک بقا سیاح
 هر کس قدحی دارد پر ساز مش از آن راح
 راحی که برافروزد در شیشه دل صبح

دوشم سحری ساقی بر کرد قدحی از راح
 از راح و از اقداحت نبود اگر آگاهی
 خوردم قدحی چون من زان راح روان فزا
 کردم چو سراسر طی آنقلزم فانی را
 اکنون که شدم باقی هستم چه ن ساقی
 دارم بقدح راحی و راح چه خوش راحی

من نور علی باشم والی ولی باشم

سر ازلی باشم بر کنز صفاء مفتاح

لعل تو بس است راح اقداح
 گنجینه روح راست مفتاح
 گردیده بیحس عشق سیاح
 بنشسته بیارگاه از راح
 در کلك معانییم سیاح
 بی منت ناخدا و ملاح

ساقی بقدح چه میکنی راح
 این راح که از لب تو نوشیم
 مائیم که بهر گوهر وصل
 بر خاستم از بساط اجسام
 ز اقلیم صور شده مسافر
 بردیم برون ز بحر کشتی

مارا بزجاجه دل و جان

خود نور علی بس است مصباح

عالمی گشته و کند ترویج
 همچو ماه رخت نتافت صبیح
 ذکر تقدیس تو بجان تسبیح
 نام نیکوی تو بقول فصیح

لب شیرین تو که هست ملیح
 از سپهر جمال خورشیدت
 کشته کرو بیان قدسی را
 هر نفس از زبان دل شنوم

روح ما را مفرح یاقوت
بس بود لعل تو پی تفریح
تکیه کرده بیارگاه فـلـک
تاشده خاک درگه تو مسیح

کس چه نور علی نداده نظام

کشور نظم را بدین تفتیح

مرو مرو بیرش این چنین دلا گستاخ
اگرچه آمدن و رفتنت زگستاخ نیست
ادب بورز و زگستاخیش مرو در پیش
غرض زگفتن او امتحان عشاقست
دهند اگر همه جارخصتش بگستاخی
ادب ادب ادب آور که رسم عشاقست
بغیر نور علی آن ادیب سرمستان
نموده ترك ادب میروی کجا گستاخ
برو برو بیرش بیش از این میا گستاخ
هزار مرتبه گر گویدت میا گستاخ
تو این چنین زتغافل چرا شدی گستاخ
بیارگاه شهان کی رود کدا گستاخ
ادب ترا برساند بوصل ایا گستاخ
کسی بیزم ادب کی نهاده پاگستاخ

دوش از غمکده هجر نجاتم دادند

مرده بودم بوصول تو حیاتم دادند

از خطب بر ورق او رقم حسن زدند
می توحید بجام از خم عدلم کردند
حاجت خویش بر برهمنان بردم دوش
رقم از نشاء زهاد بخوردم قدحی
خانه نیستی آباد که از دولت آن
بر در میکده عشق براتم دادند
نشاء ذات زصهبای صفاتم دادند
منصب سلطنت لات و مناتم دادند
شربت مرک زجام سکراتم دادند
نقد گنجینه هستی بزکوتم دادند

شکرالله که چون نور علی در ره عشق

بیلابا و محن صبر و ثباتم دادند

دوش در مصطب جان باده ذاتم دادند
شادی مرحله عشق بره روی نهاد
باده ذات ز معنای صفاتم دادند
از غم بادیه عقل نجاتم دادند

روش خواجگی از برهمنان پرسیدم
 مرکز دایره عشق در این دور منم
 خیر از بندگی لات و مناتم دادند
 زان به پیکار بلا صبر و ثباتم دادند
 تا که شد نور علی خضر رهم در ظلمات
 جرعه زندگی از آب حیاتم دادند

بدل این نکته از جان می تراود
 گرم هندوی خالش راه دین زد
 که جان از لعل جانان می تراود
 ز کفر زلفش ایمان می تراود
 بود بحر معانی هر بیانی
 کز آن لعل در افشان می تراود
 بدل صد ساله تیری کز تو دارم
 هنوزش خون زبیکان می تراود
 نپفشانید دامان سرشکمم
 کز آن صد بحر عمان می تراود

بعجز نور علی آن کیست کلمروز

ز کلکش آب حیوان می تراود

روی تو چو ماه انور آمد
 يك بوسه ز لعل شکرینت
 موی تو چو سنبل تر آمد
 هر نفخه زلف عنبرینت
 بهتر ز هزار شکر آمد
 چون نافه چین معنبر آمد
 سنجید چه درج گوهر آمد
 هر نکته ز لعل هوشمندت
 عودی بمیان مجمر آمد
 زان باد صبا معطر آمد
 هر خاک بروی تابناکت
 بگذشت روی بخاک کویت

هر ذره که نوری از علی یافت

رخشنده چو مهر خاور آمد

مرا گر پای تاسر تن بسوزد
 مزن بر آتش دامن که ترسم
 ترا کی دل بحال من بسوزد
 ترا از شعله اش دامن بسوزد
 عجب نبود که پیراهن بسوزد
 بتن تابی که دارم در تب عشق

بهر روزن که از دل تیر آهم
 بگلشن گرسد بوئی زداغ-م
 برون آرد سر آروزن بسوزد
 هزاران لاله از گلشن بسوزد
 که میترسم ترا خرم بسوزد

دل از نور علی موسی جانرا

چو نخل وادی ایمن بسوزد

روی او بی نقاب خوش باشد
 طره دلکشش که جام بلاست
 بی نقاب آفتاب خوش باشد
 چشم مستش که فته دلهاست
 سنبل آب و تاب خوش باشد
 جان حجابست وصل جانان را
 همچو زر گس بخواب خوش باشد
 طلعتش آفتاب و خط سایه
 وصل او بی حجاب خوش باشد
 تا نباشد عتاب لطفی نیست
 سایه آفتاب خوش باشد
 گوش جان چون صدف ز گفتارش
 لطف او با عتاب خوش باشد
 پر زدر | خوشاب خوش باشد

هه چو نور علی بدل دیدن

وجه حق بی حجاب خوش باشد

لب گلبړك تو كښ جان ز تكلم ریزد
 غنچه را خون بدل از رشك تبسم ریزد
 جز می لعل تو جانرا نكند دفع خمار
 ساقی انگور بهشت آرد و درخ-م ریزد
 محفل آرا شده ماه من امشب که ز رشك
 اشك حسرت برخ از دیده انجم ریزد
 سینه آماجگه تیر کمان ابروئیست
 که ز تیر مژه خون دل - مردم ریزد
 یارب آن کوچه رفیعست که اندیشه آن
 بال فکرت همه از مرغ توهم ریزد
 کی پبای خرد آنراه شود طی که در آن
 نوسن عشق بهر گام تو صدسم ریزد

کیست جز نور علی آنکه بهنگام کلام

بجرهای گهر از درج تکلم ریزد

دل خلوت خاص دلبر آمد	دلبر زکرم بدل بر آمد
جان آینه جمال جانان	تن خاک دیار دلبر آمد
ذاتی بظهور خویش دم زد	صد گونه صفات مظهر آمد
از عکس فرغ روی دلدار	دل آینه منور آمد
شد محفل دل زغیر خالی	یار از در دلبری در آمد

صد شکر که نورعین و لامم

در راه نجات رهبر آمد

تا زدرس عاشقی دل نکته آگاه شد	سینه هم بیکینه گشت و مخزن الله شد
در خرابات مغان هر کس که او با ما نشست	خوش طلمس لاشکست و کنج الاله شد
از تمنای طواف کعبه صاحب دلان	هر گدائی بر در میخانه شاهنشاه شد
همچو ما پا بر فراز نه فلک خواهد زد	هر کرا دست طمع از این و آن کوتاه شد
بر در دیر مغان آنکس چو من چوپای حق	کبر و ناز از سر نهاد و بنده درگاه شد
سالک راه خدا شد آنکه رهبر یافته	وانکه خود رامیست در راه خدا گمراه شد

تا که شد نور علی در بزم سید جرعه کش

محرم اسرار گشت و عارف بالله شد

کسی کاو آشنای بحر ما شد	ببهر ما در آمد آشنا شد
بیا بشنو زمن این نکته ای یار	که هر کاو گم شد از خود با خدش
خیال عکس رویش نقش بستیم	دل آینه گیتی نما شد
فنا شده هر که او از دار هستی	بدار نیستی عین بقا شد
بمعنی بحر و صورت چون حیاتم	حباب و بحر کی از هم جدا شد
کسی کاو یک زمان با ما بر آمد	چو ما واقف ز سر اولیا شد

درون پرده چون نور علی دید
ز سید محرم راز خدا شد

هر که در بحر جان نظر دارد	قصده غواصی گهر دارد
چون زد دریا بر آورد گهری	طلب گوهر دگر دارد
جز گهر نیست در نظر او را	هر که آن نور در بصر دارد
مهر من تا نقاب مه بسته	قرص خورشید در قمر دارد
داده سر در ره و شده مسرور	هر که سودای او بسر دارد
و آنکه او حاصل انا الله دید	آتش عشق در شجر دارد

تا که نور علی شده ساقی
باده اش مستی دیگر دارد

یار از رخ خود نقاب بگشود	بی پرده جمال خویش بنمود
ز آئینه دل بصیقل جـــــان	زنك من و ما تمـــــام بزود
هر لحظه بصـــــورتی بر آمد	دل از کف خاص و عام بر بود
موجود وجود هر دو عالم	از جود وجود اوست موجود
خود ناظر و منظر است و منظور	خود شاهد و مشهد است و مشهود

خود نور علی ز جام باقی
پیوسته بما شراب بنمود

تا عکس رخس در دل عشاق عیان شد	بر داشت زرخ پرده و در پرده نهان شد
بر خاست ز صحرای عدم گرد معانی	چون بحر وجود ازلی موج فشان شد
از صبح ازل نقش رخ یار بـــــدیدم	تا شام ابد جان بغیالش نگران شد
بی عشق دلی زنده جاوید نماند	چون عشق حیات نیست که جان زنده آنشد

گفتی که در آئینه بجز یار تو ان دید
میخواست که خود را بنماید به خود آن یار

چندانکه بدیدیم نه این گشت و نه آن شد
که صورت پیر آمد و گه شکل جوان شد

چون نور علی رال ب گفتار بر آمد
سرتاسر آفاق پر از آه و فغان شد

افسر سلطان گل جانب بستان رسید
چند فلک در چمن باز و بساط نشاط
تا ز ندم هم چو گل چاک بدامان جان
از می وصلش مرا کرد عطا ساغری
تا که زبا افکند نخله فرعونیان
عیسی گردون نشین کردن دجال زد

لشگر دیماه را عمر بپایان رسید
بس زدل بلبلان بر فلک افغان رسید
سر و قبا پوش من بر زده دامان رسید
تشنه لبی را بکام چشمه حیوان رسید
باید بیضا اگر موسی عمران رسید
مهدی کشور گشا صاحب دوران رسید

گشت زبام جهان نور علی جلوه گر
تیرگی شب گذشت مهر درخشان رسید

ترسم ز روی کارچه این پرده وا کنند
شیرین لبان که از می تلخند کاهران
تا کی بنای ماتم غم باشد استوار
گفتم که با من این همه بیگانه گی ز چیست
آنانکه بهره به حقیقت نبرده اند
از حرب دشمنان چه هزیمت بدوستان

می خوردن نهانی ما بر ملا کنند
کامم بجرعه چه شود گر روا کنند
ساقی بگو بساط نشاطی بپا کنند
گفت این عنایتیست که با آشنا کنند
تکفیر اهل حق ز جهالت چرا کنند
در عرصه که رایت نصرت بپا کنند

روشدلان که آینه وجه معینند

مرآت دل ز نور علی باصفا کنند

چند از لب تو جانها مست شراب گردد
تا گشته عقد رویت با آینه مقابل

وز آن نگاه گرمت دلها کباب گردد
کز تابش جمالت آینه آب گردد

مخرا م سوی بستان منمای رخ بگلشن
 از بس بدیده وصل دریا بخون زندجوش
 کز شرم عارض تو گلهای کلاب گردد
 ترسم زسیل اشکم عالم خراب گردد
 هر ذره از فروغش چون آفتاب گردد
 ترسم مباد روزی وقت حساب گردد

سر خدای بیچون آید ز پرده بیرون

نور عالی عالی گر بی حجاب گردد

عرقی از گل رویش چه زبیداد چکد
 آنچنان صید ضعیفم که افتم در دام
 گل من خون شود و از لب فریاد چکد
 عرق شرم من از جبهه صیاد چکد
 قطره خون شود و از کف جلاد چکد
 تا بکی خون ز دم تیشه فرهاد چکد
 آب حیوان ز دم خامه استاد چکد
 بگدازد دل قمری و ز شمشاد چکد

تا نماید بجهان ذره از نور علی

چشمه خور زدم خامه ایجاد چکد

سر پا برهنگان که دم از کبریا زنند
 مستان که میکشند سیوی بساط عیش
 مردانه پای بر سر کبر وریا زنند
 ساغر کشان شیشه غم را صلا زنند
 هر گوشه نغمه بمقام نوا زنند
 بر تخت و تاج قیصر و فغفور پازند
 کی دست رد بسینه برد خدا زنند
 هر صبح و شام خیمه بملک بقا زنند
 دست طلب بدامن آل عبا زنند
 سر بر کنند و نعره و احسرتا زنند

گر بینواست دل ز نوا مطربان عشق
 دست از جهان کشیده گدایان کویدوست
 خلوت گزیدگان سرا پرده قبول
 شاهنشهان کشور تجرید از فنا
 گمشتهگان که طالب راه هدایتند
 آنانکه برده حسرت دنیا بزیر خاک

روشندلان که نورعلی هست کامشان

مردانه گام در ره صدق و صفا زنند

اگر چه عشرت و عیش جهان نخواهد ماند
 زمان خوشدلیست و زهین عشرت و عیش
 زوصل گل چه تنعم بود که بلبل را
 اگر چه نوبت سلطان گل مدامی نیست
 نشان و نام چه جوئی بیا نشاطی جو
 در آ بکنج طرب رایگان سر کنجی
 بغیر نور علی تاجدار کشور فقیر
 غمین مباش که غم جاودان نخواهد ماند
 بنوش می که زمین و زمان نخواهد ماند
 زتند باد خزان آشیان نخواهد ماند
 مدام شوکت ثمان خزان نخواهد ماند
 در آن بساط که نام و نشان نخواهد ماند
 اگر چه کنج طرب رایگان نخواهد ماند
 شهی بمسند جهم کامران نخواهد ماند

تا می صاف بمیخانه صفا خواهد بود

سرما خاک در میکده ما خواهد بود

کی شود جمع پریشانی خاطر مارا
 گر چنین سرو قد یار کند جلوه گیری
 میروم از پی آن قافله با ناله و آه
 مطرب عشق گراینگونه نواز ددف و چنگ
 تا کشد گنج بقا رخت بویرانه دل
 تا سر زلف تو بر دست صبا خواهد بود
 همه جا جامه جان چاک قبا خواهد بود
 تا بگوش دلم آواز درا خواهد بود
 عاشقانرا همه جا ساز و نوا خواهد بود
 خانه تن بسر سیل فنا خواهد بود

گر چنین نور علی جلوه نماید در دل

دل تجلی گه انوار خدا خواهد بود

سحر ساقی در میخانه وا کرد
 زلب مینای می را مهر بر داشت
 شراب بیربا چندان به پیمود
 دلم گر منزل کبر و ریا خواست
 ز جامی کام میخواران روا کرد
 لبالب ساغری در کام ما کرد
 که جانرا مطلق از قید ریا کرد
 نشیمن در حریم کبریا کرد

در آمد از در آنماه دل افروز
 زمهرش خلوت دل با صفا کرد
 بدل دردی که میبودم زهچران
 ز دارو خانه وصلش دوا کرد

مرا نور علی چون تافت در دل
 زخود بیگانه با حق آشنا کرد

دوشم بخواب ساغر دولت بدست بود
 زنجیر عدل و حلقه حبل المتین داد
 بالا گرفت کرسی جاهم چنانکه عرش
 پس طبل شادباز به بیام دلم زدند
 سلطان عقل آنکه شدش هوش متکا
 گرشیشه اش بسنگ ملامت شکستنی
 در دیر عشق بارخ لعل و بت دلم

بر صدر بارگاه جلال نشست بود
 بر در زروی رفعتشان جفت و بست بود
 در زیر پایه اش بمحل فرش بست بود
 خیز و گریز لشکر غم رو بجست بود
 از جام عشق بیخود و مدهوش و مست بود
 بالله درستیش همه در آن شکست بود
 گاهی صنم پرست و گاهی بت پرست بود

نور علی زبسکه ربودم بنخویشتن

مهرم به پیش ذره بی نورپرست بود

تا می از شیشه در آمد روان خواهد بود
 دیده بر تربت ما هر که غباری از وی
 زاهد از صومعه تقریر مفرما که مرا
 جرعه کان بکف افتاد زیاقوت لبش
 راز پنهانی ما را نبود پرده ولیسک
 پیر سرمست من آنسید اوتاد پرست

چشم ما بر کف ساقی نگران خواهد بود
 کحل بینائی صاحب نظران خواهد بود
 خانه در کوچه زندان جهان خواهد بود
 نه همین قوت جان قوت روان خواهد بود
 تا ابد در پس هر پرده نهان خواهد بود
 گرچه ابدال بود قطب زمان خواهد بود

انس با صحبت اغیار نگیرد هر گز

هر گرانور علی مونس جان خواهد بود

مژده ایدل پیک جانان میرسد
 غم مخورکان یوسف گمگشته باز
 صبح وصل آمد شب هجران گذشت
 جوی اشک از دیده هر سو کن روان
 کسب جمعیت چه جوئی از ضیاء
 سربنه اندر کف و زن بر کمر

گشتگان عشق را جان میرسد
 اینک اینک سوی کنعان میرسد
 درد بیدرمان بدرمان میرسد
 کانسهی سرو خرامان میرسد
 باد از زلف پریشان میرسد
 دامن خدمت که سلطان میرسد

جاوه گر شد در جهان نور علی
 آصف ملک سلیمان میرسد

نه هر که ماه بتان گشت دلبری داند
 نه هر که خواجه صفت بندکان بسی دارد
 بروز اختر فیروز و طالع مسعود
 نه هر که تنک بیند کمر بخدمت شاه
 هزار گونه سخن بیشتر بود اینجا
 جریده هم چو الف چون نشدی ز خود رانی

نه هر که شاه جهانست سروری داند
 طریق خواجگی و بنده پروری داند
 نه هر که ملک بگیرد سکنندری داند
 رسوم خدمت و آئین چاکری داند
 نه هر که دم زسخن زد سخنوری داند
 نه هر که گشت مجرد قلندری داند

بغیر نور علی شاه کشور تجرید
 نه هر که عدل کند داد گستری داند

نه هر که دلبرد آئین دلبری داند
 نه هر که دم ز وفا زد کند وفاداری
 نه هر مهی که ز برج جمال طالع شد
 نه هر که گشت ز سم حل و غور ز ببق را
 در آن محیط که نبود کرانه پیدا
 بهر که نیست خریدار حسن خود مفروش

نه هر که سر دهد اسرار سروری داند
 نه هر که کرد جفائی ستمگری داند
 چو آفتاب خطت ذره پروری داند
 درون بوته تن کیماگری داند
 نه هر که لطمه بر آرد شناوری داند
 که قدر قیمت ناهید مشتری داند

بغیر نور علی همچو حافظ شیراز
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

ای گرفتار بزلف تو پیریشانی چند
تیره از زلف سیاهت شب عشاقانی
چشم جادوگر توفتنه تر سا و یهود
جذبه شوق رخت گر نبود راهنما
کشته تیغ غمت بیسر و سامانی چند
روشن از نورخت شمع شبستانی چند
خال هندوت زده راه مسلمانی چند
کی توان کرد می قطع بیابانی چند
نخلید است بیا خار مغیلانی چند
ریزم از خون مژه طرح گلستانی چند

شمة دوست نگار و رقمش نور علی
آتش افتاد ز کلکش بگلستانی چند

هر کرا دیدن روی تو تمنا باشد
دیدن روت در آئینه چه حاجت که مرا
بیتوبس جوش زند سیل سرشکم چو گهر
گر همه مستحق جام شهادت شده ایم
جز بروی تو نظر وا نکنند تا باشد
سینه از صیقل مهر تو مصفا باشد
مسکن مردمك دیده نه دریا باشد
قتل ما کی بکف زاهد رسوا باشد
گر همه غرق در او لؤلؤ لالا باشد
پرورش در کنف پرتو بیضا باشد

هر کرا نور علی در دل و جان منزل کرد
لاجرم منزل او عرش معلا باشد

ساقی ز روی دختر رز پرده باز کرد
مینای حسن پر بودش از شراب ناز
مطرب بدل نوازی عشاق بینوا
صوفی که نقص باده همی گفت بردوام
آهنگ عیش باصنم پرده باز کرد
چندانکه می بساغر اهل نیاز کرد
هر دم نوای دلکشی از پرده ساز کرد
کردن بسوی جام چه مینادراز کرد

راز نهانیش نکند چرخ بر ملا
سلطان غزنوی که هزاران غلام داشت
جانهای پاک خاک شدش در ره نیاز
آمد شبی بکلبه احزان ما شهی

نور عالی که مهر سپهر حقیقت است

مستغنیم ز پرتو شمع مجاز کرد

کنونکه لاله بگلشن پیاله نوش آمد
نخفت دیده نر کس چو چشم بیماران
چمن بساط و سمن جرعه نوش و گل ساقی
ز جوش باده صبو حی کشان گلشن را
زهر کنار خرامان شده سهی سروی
ز صوت بلبل خوش لهجه بینوایان را

چو غنچه خون بدل میکشان بجوش آمد
ز بسکه مرغ سحر دوش در خروش آمد
نهار غنچه چه مستان سبب بدوش آمد
ز جاجه عنبی خم می فروش آمد
میان بخدمت گل بسته سبز پوش آمد
نوا ی بر بط ونی در چمن بگوش آمد

زدست نور علی هر که ساغری نوشید

ز سنکر باده دنیای دون بهوش آمد

مطلقه بار در قیود آمد
جلوه کرد حسنش اندر غیب
خواست آئینه بر خسارش
خیمه در آب و خاک آدم زد
در معارف زهر لب و گوشی
ساقی حسن باده پیما شد
جزیکی نیست مطرب و ساقی
دل و جان و جوارح و احشاء

بی نمودی بصد نمود آمد
شاهد و مشهود و شهود آمد
عدم صرف در وجود آمد
ساجد و مسجد و سجود آمد
نکتها گفت در شنود آمد
مطرب عشق در سرود آمد
جلوه گر گربدو نمود آمد
جام مینا و چنک و عود آمد

هر که زان می پیاله نوشید بیخود از بود و از نبود آمد

تافت نور علی بغیب و شهود

فاش پنهان هر آنچه بود آمد

ماه رویش بجام ساطع شد

هر نفس لعمه ز رخسارش

هر سخن کز لبش فرود آمد

آنکه پرهیز مینمود از می

جز خطش بر صحیفه رخسار

گاه ترسا صفت بدیر آمد

تا که مهری زباده طالع شد

عاشقان را بدید لامع شد

دلنشین همچو نص قاطع شد

می لعلش بدیده طالع شد

دفتر حسن را که جامع شد

گاه شیخانه در صوامع شد

لعمه تافت خوش چو نور علی

لامع از وی همه لوامع شد

در لب لعل باده بیما شد

دل ز عکس رخش مصفا شد

نقد گنج خفا هویدا شد

هر چه بود و نبود پیدا شد

گاه مجنون و گاه لیلی شد

ناظر اندر عذار عذرا شد

ساقیم باز مجالس آرا شد

از رخش تافت در دلم عکسی

عشقش آمد در خزانه گشود

جام گیتی نما بدستم داد

گاه خالد شد و گهی سلمی

حسن خود را ز دیده وامق

تافت نور علی ز رخسارش

روشنی بخش چشم بینا شد

خنده اش بر بساط قند آمد

مرهم ریش دردمند آمد

در نظر مجمر و سپند آمد

پسته او که نوشخند آمد

نمکی از لب شکر بارش

صفحه رو و نقطه خالش

تار زلفش بگردن عشاق
 بیش حسنش ز چون و چندمگو
 در ره عشق چون کمند آمد
 خوشترم از گلاب و قند آمد

طبع گوهر فشان نور علی
 درصفت نظم دایسند آمد

دل که از اهل لبش جام شرابی دارد
 بس بخون دلم آغشته سرانگشت جفا
 ز آتش عشق رخس جان کبابی دارد
 زیر تیغش ز چه رورقص کنان سر نهم
 خوش نگارین بکف دست خضابی دارد
 عاشقانه چه کنم گرنکشم بار عتاب
 آنکه در کشتن من وجد و شتابی دارد
 آنچه در چاه زنخدان تو پابست بود
 دل که از گنج غمت گنج خرابی دارد
 جز بمعدوره عشق تو ندارد وطنی

همچو نور عایش مسندجم جای بود
 هر که امروز بکف جام شرابی دارد

یا هلالی حلقه بر در میزند
 تا سحر پهلوی بعنبر میزند
 آسستین بردیده تر میزند
 در لبش قند مکرر میزند
 هر که دم از مهر حیدر میزند
 غیر عفو او که انگر میزند
 پشت پا بر قصر قیصر میزند
 از تاسف دست بر سر میزند
 ابرویش از بام دل سر میزند
 هر شبم دل درخم کیسوی او
 تشنه کامان زلال خویش را
 جان من طوطی شکر خای اوست
 کینه را در سینه کی ره میدهد
 کشتی ما را بغرقاب گناه
 آستین افشان کدای درگمش
 پای بست شهید دنیا چون مگس

هر کرا نور علی شد متگاہ

تکیه بر خورشید انور میزند

برخاتم فیروزی لعل تو نکین باشد

ماه نوش از حسرت چه داغ سرین باشد

خورشید ندیده کس در خانه زین باشد

جانرا که سر کویت چون خلد برین باشد

مارا بمشام جان چون نافه چین باشد

مارا که جمال فتح از جبهه مبین باشد

بکران فلک دیده تا نعل سمند تو

جز شاهسوار من آنمهر جهان پیما

باخلد برین باری کارش نبود آری

از چین سر زلفش هر نغمه که برخیزد

آنرا که بدل چون من شد نور علی روشن

روشن زدانش لاشک انوار یقین باشد

جز یار در اینخانه کسی یار ندارد

در سر هوس صحبت اغیار ندارد

چون من خبری از سرو دستار ندارد

گویا خبر از گوهر شهوار ندارد

جز بالب لعل تو سرو کار ندارد

مفروش بجائی که خریدار ندارد

کس در دل من ره بجز آن یار ندارد

آنرا که دل و دیده بود جلوه گه یار

مردانه نهاد آنکه قدم در ره عشقش

زاهد که پیورده خرف در صدف دل

دارد بسر آنکه هوس چشمه حیوان

حسنت که بود زیب بساطه و خورشید

نور علیش هست در آئینه فروزان

هر کس که بدل ظلمت زنگار ندارد

کام دلم از رهگذر دیده بر آمد

شد صبح وصال و شب هجران بسر آمد

آنرا که خبر شد ز خبر ییخبر آمد

که مهر فروزان شد و گاهی قمر آمد

که بحر و گهی موج و صدف گه گهر آمد

زانروز که تا ماه رخس در نظر آمد

خورشید جمالش چه ز داغ مشرق جان سر

ای ییخبر از ما خبر از عشق چه پرسى

میخواست کند جلوه در آئینه ذرات

که طالب گوهر شد و در بحر فرورفت

مجنون خوددولیلی خود گشت که ناگاه هر دم بلباس دیگری جلوه گر آمد
 که موسی فرعون کش و گه باید بیضا که طور و گهی بارقه و گه شجر آمد
 که سید و که سرور و گه تاج و گهی تخت
 که نور علی آن شه زریسن کمر آمد

در برم یسار دلنواز آمد بر تنم جان رفته باز آمد
 ساقی عشق مجلسی آراست مطرب عاشقان بساز آمد
 در ره عشق دیده محمود جلوه گاه رخ ایساز آمد
 عاشقان جماله در نثار شدند سرو ناز تو چون بناز آمد
 دل که پرورده بودیش از ناز ناز تو دیده در نیاز آمد
 جان که جز بر رخت نشد ساجد ابرویت دید در نماز آمد

عاقبت در ره تو نور علی
 سرفدا کرد دوسر فراز آمد

سراوقتی بکوش منزلی بود که نه منزل عیان نه منزلی بود
 دمی شد عقدهای مشکلم حل که نه حلالی و نه مشکلی بود
 همه دریا و ساحلها بدیدم نه دریائی عیان نه ساحلی بود
 بهر محفل شدم چونماه تابان نه تابان شمعی و نه محفلی بود
 عمارتها همه تعمیر کردم نه معماری نه خشتی نه گلی بود
 زاسفل تا باعلی قطع کردم نه اعلی دیدم و نه سافلی بود
 شدم قائل بهر قولی و عهدی نه عهدی و نه قول قائلی بود
 شدم فاعل بهر اسمی و فعلی نه اسمی و نه فعل فاعلی بود
 شدم اندر عوامل جمله عامل عوامل در کجا کی عاملی بود
 شدم اندر مسائل جمله سائل نه مسؤل و سؤال سائلی بود

شدم حامل بهر موضوع و محمول	نه وضعی و نه حمل حاملی بود
مشکل آدمم در جمله اشکال	نه شکلی دیدم و نه شاکی بود
مکمل آدمم در هر کمالی	نه اکمل نه کمال کاملی بود
قبول و قابل و مقبول گشتم	نه مقبول و قبول قابلی بود
حضور و حاضر دل جمله دیدم	نه حاضر نه حضور و نه دلی بود

بجز نور علی پنهان و پیدا

نه حولی در میان نه حایلی بود

بی نشان در نشان نمیکنجد	در نشان بی نشان نمیکنجد
یک بیان از معانی عشقش	در معانی بیان نمیکنجد
در میانست و در کنار ولی	در کنار و میان نمیکنجد
در مکانست و لامکان هر چند	لامکان در مکان نمیکنجد
جان حرمگاه خاص جانانست	غیر جانان بجان نمیکنجد
بزبان کی توان کنم وصفش	وصف او در زبان نمیکنجد

ذره ز آفتاب نور علی

در زمین و زمان نمیکنجد

نسان که بوسه از لب دلبر بود لذیذ	خوردن شراب ناز زساغر بود لذیذ
ننم تلخ زان لب شیرین لعل فام	در کام جان چو ماده احمر بود لذیذ
شوق اگر همه قدح زهر میدهد	عشاق را! بکام چه شکر بود لذیذ
ام ظهور در صف رندان پاکباز	خوردن زدست ساقی کوثر بود لذیذ

فردا شراب ناب چو نور علی مرا

نوشیدن از کف تو بمحشر بود لذیذ

دلبر دل گشا و جان پرور

دوشم از مهر آمد اندر بر

ساقی حسن بزم آرایش
 بیکی جرعه‌ام در این عالم
 و چه عالم که هر چه دل میخواست
 آتش نیستی زبانه کشید
 چون بخود باز آمدم دیدم

باده جلوه ریخت در ساغر
 برد یکسر به عالم دیگر
 آمدش جزو و کل همه بنظر
 سوخت خاشاک هستیم یکسر
 جز یکی نیست مظهر مظهر

بسکه هست ویم چه نور علی

سر ندانم زیبا و پا از سر

گرده شهنشاه عشق در حرم دل‌ظهور
 موسی جان میشتافت در طاب جذوه
 شرح بیان قاصر است در صفت اشتیاق
 ای ز تو مشتاق را وی ز تو عشاق را
 ای بشوئن صفات وی ز تقاضای ذات
 حسن تو در هر زمان جلوه دیگر کند
 هر که در آنراه شد با قدم نیستی
 آنکه جمال تو دید جام وصال کشید
 نور علی راهبر تا نشود در نظر

قد زمیان بر فراشت رایت الله نور
 کرد تجلی زغیب بارقه نخل طور
 انك انت الخیر تعلم ما فی الصدور
 دیده بساط نشاط سینه سرای سرور
 با همه نزدیک تو در همه پیوسته دور
 افکند اندر جهان فتنه و غوغا و شور
 هستی جاوید یافت از تو بزم حضور
 باده جنت نخواست از کف غلمان حور
 زبیره خوف رخسار کس ننماید عبور

دلم شد جلوه گاه آتش طور

تجلی حسنه فی معدن النور

انا الحق میسراید ه چه و منصور
 درون پرده جان گشت مستور
 ولیکن هست قلبی فیه معمور
 که گردد عشق هست و عقل مخمور

کسی کز دار هستی گشت فانی
 بر آمد در نظر چون عکس دلدار
 اگر چه خانه تن گشت ویران
 بیا ساقی بده انجام باقی

بهر سوئیکه کردد دیده ناظر نیامد در نظر غیر تو منظور

مگر نور علی گردیده ظاهر

که بینم عالمیرا مظهر نور

بر در دیر آن بت عیار

میزند دمبدم بیام جهان

در پر پرده های منصوری

خود سر خود ببازد اندر ره

خود شود نائی و زند در نی

خود شود گنج نامه لاهوت

خود بنور عالی عیان گردد

تا نماید بهر کسی دیدار

تا دلم گشته مخزن اسرار

دائم اندر دوائر ملکوت

خوردم آبی ز چشمه عشقش

نور روبش بسدیده می بینم

صبحدم این ندا بگوش دلم

که خودم ناصر و خودم منصور

همچو نور علی در آدر دیر

تا شوی واقف از بت و زناز

ای دل بگشا چشم بین جلوه دلدار

سریست نهان در دل مردان ره عشق

کرد است تجلی همه جا بر در دیوار

کانرا نتوان کرد عیان جز بر دار

از حلق حریفان بگشودند بسی خون
 ای شیخ ز اسرار طریقت تو چه دانی
 خوردشید رخ دوست عیانت ولیکن
 رازی که نهان بود پس پرده حریفان
 تالاب نکند ترکسی از باده اسرار
 عمرت همه بگذشت پی جبه و دستار
 کی کسب کند نور از آن آینه تار
 کردند عیان بادف و نی در سر بازار

بالله که نمانده اثر از ظلمت امکان

گر نور علی سرزند از مطلع انوار

الا ای عنـدلیب گلشن یار
 تو بودی آنکه میسفتی شب و روز
 چرا چون غنچه دلنگمی و خاموش
 کنون کز خرمی گشته خرامان
 گشوده بند برقع شاهد گل
 برافشاند شکوفه نقد هستی
 تو هم در گوشه گیر آشناء سی
 بیاساقی مکن این پرده پوشی
 چنانم ساغری در کلام جان ریز
 بتی دارم که هر تاری ز زلفش
 زبس بر خیزم و افتم براهش
 لب خندان و چشم گریه آلود
 چه بگشادت که بستی لب ز گفتار
 ز هنقار بلاغت در اسرار
 نباشد از کلت برگی بمنقار
 ز هر سو نازنین سروی بگلزار
 هزارانش شده حیران به رخسار
 باهمار قدوم گل ز اشجار
 سرودی ساز کن از سینۀ زار
 ز روی دختر رز پرده بر دار
 که نه سرماندم برجانه دستار
 هزاران شیخ را گردیده ز نثار
 نه مستم میتوان گفت و نه هشیار
 شدم در شادی و غم یار و غمخوار

بجز نور علی از کلك معنی

که ریزد اینچنین نظم گهر بار

کسی جز چشم بینای قلندر
 خم گردون که در جوش است دایم
 ندیده روی زیبای قلندر
 بود در وی ز هینای قلندر

فروزان شمع ماه و مشعل مهر
 نباشد خالی از وی گرچه جامی
 دو عالم را بیکدم در ربایند
 شهان ملك را بر سر در تاج
 نگشته چون الف فرد و جریده
 دلم کائینه گیتی نما شد

شده از پرتو رای قلندر
 ندیده هیچکس جای قلندر
 بجوش آید چو دربای قلندر
 بود خاک کف پای قلندر
 کجا بینی تو بسالای قلندر
 زده جامی ز صهبای قلندر

بجز نور علی آن رند قلاش
 کرا دل گشته ماوای قلندر

هر نقش که بر لوح قضا خانه تقدیر
 بکنقطه از آنخال شود گرچه باصلاح
 روز ازلم قرعه چو در جرعه کشی رفت
 در وقت کرم ساغر صهبالسن مکن عیب
 تنها نه همین خال رخس برده دل از دست
 در صفحه دل محو شود نقطه موهوم

در زایچه طالع هر کس زده تحریر
 تجدید کند دایره موجد تذویر
 زاهد تو بگویم که در اینفال چه تدبیر
 صد شکر که نبود بکفم سبجه تذویر
 بر گردن جان حلقه زلفش زده زنجیر
 از رمز دهانش کنم ار نکنه تقریر

ای خصم کنی عربده تا کی سپر انداز
 کز تیغ زبان نور علی گشته جهانگیر

پرتو جامست این بر سقف گردون جلوه گر
 نور باران مهست از برج حسنش بر سرم
 شاهباز دست شاهست آمده سوی شکار
 از گل گلزار وصلش پر شده دامن مرا
 یا فروغ طلعت ساقیست تابان از قمر
 یا فرو ریزد بدامان کوکب بختم گهر
 تا کشیده صید دل هر دم بسویش بالوهر
 یا سرشک لاله گویم ریخته از چشم تر

آفتاب حسن گردیده است طالع از مهش
 یا شده نور علی از روی خویش جلوه گر

ای ز ماه عارضت خورشید کرده کسب نور
 هر طرف آراسته بر قصد جانم لشگری
 بزم حسنت را که تواند کسی نزدیک شد
 واعظ از سجاده میآموخت گر افتادگی
 گر سروری نیستم در سر ز مسروری چه غم
 روز روشن میتوان دیدن دهان تنک او
 در چراغ بزم حسنت گشته تابان شمع طور
 یا نموده شاه عشقت در سرای دل ظهور
 عالمی گردیده حیران از تماشایت زدور
 بر سر منبر نه میکرد این همه عجب و غرور
 هر دم آید از غم عشقش بدل بانگ سرور
 در شب تاریک آید در نظر گر چشم مور

تا شده نور علی مصباح در مشکوٰۃ دل

مشتعل گردیده در دل مشعل الله نور

بر من مست از نمائی ساقی انعامی دگر
 طایر جانرا که نبود غیر خالت دانه
 همچو شام طره و صبح بنا کوشت مها
 گر چه باری کام دل از وصل تو کاصل نشد
 کس کهجا در بار نگاه قرب گردد سرفراز
 سالها در عیش رفت و هیچ نامد در جهان
 زانمی دیرینه بر خیز و بده جام دگر
 کی بود جز حلقه زلف تو اش دام دگر
 مهر و رزائرا نباشد صبحی و شامی دگر
 جز وصال نیست در دل دلبر اکامی دگر
 لطف تو گر بیش نهد از کرم گامی دگر
 همچو ایام طرب انگیز ایامی دگر

آفتاب من که تابان از مهش نور علی

هر زمان بنمایدم رخ از در و بامی دگر

گر بسر همنزل جانان بر رسم بار دگر
 آنکه در دایره دل بودم هرگز جان
 گر چه خوبان همه آیند بدلداری پیش
 یار اگر یار دگر گیرد و یاری نکند
 یک خریدار نرفته است که آید صنما
 کس بر از دل من پی نبرد غیر غمت
 بجز از آنکه دهم جان نکنم کاردگر
 کشدم بهر چه هر لحظه پیرگار دگر
 نیست ما را بجهان غیر تو دلدار دگر
 تو مپندار که گیرم بجز آن یار دگر
 بخزیداری حسن تو خریدار دگر
 گر چه هر لحظه شود فاش بی بازار دگر

هر شبم از مه رخسار تو چون نور علی
در دل و دیده تجلی کند انوار دگر

در قدم اولین تا نشود ترک سر
بسکه ز خوناب دل دیده شده سیاهخیز
موسی جانرا که دل وادی ایمن بود
تا ز قماش غمت بافته دل فوطه
مردمک دیده ام آنکه بود غرق نور
طبع روانم بدل بحر معانی کشود

نور علی آنکه هست مطلع الله نور
باز بمشکوه دل گشت مرا جلوه گر

باز شدم جلوه گر ماه رخت در نظر
گشت مرا تاج سر خاک کف پای تو
کی شوم کام تر بی لب لعلت ز می
هست حرام ای پسر بیتو مر اخواب و خور
چند کنم قوت دل بیتو ز خون جگر
نظم گهر بارمن کرد جهان پر گهر

شد ز رخت جلوه گر نور عالی در دلم

نور علی در دلم شد ز رخت جلوه گر

ساقیا ساغر شرب آب آور
اینهمه سستی و تامل چیست
چندگیری حساب از مستان
بهر ضعف دلم ز لعل لبش
ساغری زان شراب نساب آور
خیز و جامی خوش از شتاب آور
ساغر باده بسی حساب آور
شربت قند یسا کلاب آور

آتشی کس ندیده آب آور
گذری در دل خراب آور

جز لب او که بخشد آب حیات
گنج وصلش بکنج جان خواهی

جلوه بایدت ز نور علی
خیز آئینه ز آفتاب آور

تا بود دل به دلبر آمد باز
صبحدم از درم در آمد باز
همچو خورشید انور آمد باز
شاهد وصل در بر آمد باز
مژده کایام غم سـر آمد باز
کان صف آرای لشکر آمد باز
گشت شاداب و بی بر آمد باز
بوی عودی ز مجهر آمد باز
آرزومند شکـر آمد باز
لطف عـم' سو لنگر آمد باز

مژده ای دل که دل بر آمد باز
آفتابم که دوش رفت از بام
ما هم از دیده گرچه غایب شد
روز هجرت شب فراق گذشت
با اسیران بنسـد غم گوئید
صف جانها بره بیارایند
نخل عیشم که خشک و بی بر بود
دل بود عود و سینه ام مجمر
طوطی جان ز لعل شیرینت
فلک خاصان عشق را در بحر

بارها در ره تو نور علی

سرفدا کرده سرور آمد باز

ساقیم داد بکف ساغری از عشوه و ناز
آمد از ظلمت زنکار برون مهر طراز
و چه جلوه که ربودم بحقیقت ز مجاز
شاهدی راشدم از جان بهرم محرم راز
حقه مهر زده بر فلک شعبده باز
بسکه دادم بجسد صیرفی عشق گداز

دوش رتم بسوی میکده با عجز و نیاز
و چه ساغر که چه نوشیدمش آئینه دل
جلوه گر گشت در آئینه ناکاه عیان
یافتم چون بسرا پرده تحقیق رهـی
و چه شاهد که ربوده مهش از شعبده
پای تاسرز خالص شدم از هر غل و غش

ریخت تا نور علی آن غزل از کلک و بیان

زهره گشتش بیساطومه و خور زهرمه ساز

اضطرابی در آفتاب انداز	ز آفتابت مها نقاب انداز
عالمیرا در اضطراب انداز	دزه وش ز آفتاب طلعت خویش
از خم زلف خود طناب انداز	سر کشانرا بگیر و در کردن
نمکی در دل کباب انداز	دل کبابست زان لب نمکین
خرقه‌ام در خم شراب انداز	رنك تزویر تا بکی ساقی
و زلبت آتشی در آب انداز	از رخت تابشی بکام افکن
از تف می در التهاب انداز	بهر بریانیست دل ما را
بر گل و سنبلت نقاب انداز	گر نخواهی بشرم گلشن را
نظری بر دل خراب انداز	دل خرابم ز نرگس مستت
انقلابی در انقلاب انداز	قلب قلاب منقلب گردان
نظری سوی آفتاب انداز	ذره خواهی از ز نور علی

آنکه رفت از برم گر آید باز

جان رفته بتن در آید باز

ظلمت شام غم سر آید باز	صبح عیش از افق بتابد نور
کام مستی زهی بر آید باز	باده پیما شود لب ساقی
مطرب از نغمه سراید باز	مست و هشیار را برقص آرد
نخله کام پر بر آید باز	بی بران را ز برك بی برگی
سرو قدش چو در بر آید باز	سازد از بند هجر آزادم

همچو نور علی بروب از غیر

خانه دل که دلبر آید باز

شوری اندر دل کباب افگیز
 در خم باده خرقهٔ پرهیز
 باشد از مهر مهوشان لبریز
 بسکه خورشید من زدش مهیز
 خستگانرا کجاست دست آویز
 ناب عشقش که هست درد آمیز

ساقیا زاز شراب شور انگیز
 مژده یاران که زاهدی افکند
 دل که خالیست از محبت غیر
 رام شد خاک سرکش گردون
 جز ولایش بیارگاه قبول
 هر زمان نشاء دگر بخشد

تا نشیمن کنی بر جانان

همچو نور علی زجان برخیز

که مهرم رخ نمود از بام امروز
 همائی آمدم در دام امروز
 دلارام بدل آرام امروز
 بصحرای دلم شد رام امروز
 بنوشم بادهٔ گل فام امروز
 که رستم از غم ایام امروز
 امید زندگی تا شام امروز
 معجو از من نشان و نام امروز

چرا باشم دلا ناکام امروز
 فشاندم بس زدیده دانه اشک
 دلم آرام از آن دارد که دارد
 نگاه او که وحشی غزالیست
 بیاد گلرخی بر طرف گلشن
 بیا ساقی بیارا بزم هستی
 بیاور راح روح افزا که نبود
 چه میجویی نشان و نام از من

بعجز نور علی بر مسند جم

کرا بردست باشد عام امروز

پیموده جام ببخودیم از شراب ناز
 تحریر کرده حاشیها در کتاب ناز
 تا چندسوزدم دل و جان ز التهاب ناز
 بر سر کشیده از خط سبزت نقاب ناز

هر صبح و شام نرگس مستت بخواب ناز
 خطی که بر صحیفه رخسار رایتست
 حسنت که عالمی زند آتش بجلوه
 خالت که برده دل ز کفم از کرشمه

عشاق را دریده برخ پرده حجاب حسنت که از حیاست نهان در حجاب ناز
دردی کشان ساغر عجز و نیاز را باری چه میشود بنوازی به ناب ناز

نور علی که هست می بی نیاز است

هر دم کشد ز ساغر حسنت شراب ناز

بسکه بجان باشدم از غم جانانه سوز ز آه دلم میچهد بارقه خانه سوز
سوزد اگر عالمی آه شرر بار من کی فتد از شورشم در دل جانانه سوز
بس بدل و دیده ام جلوه کند برق غم اشک روانم شده آتش کاشانه سوز
باز زمینای ناز ساقی محفل کداز ریخت به پیمانام باده پیماناه سوز
اهل حر مرا زند آتش حسرت بجان گر بفروزد زخی آن بت بتخانه سوز
زیندل سوزان که شد با غم تو آشنا شعله کشد تا بکی آتش بیگانه سوز

نور علی آنکه هست شمع محبت فروز

کیست که جوید خبر از دل پروانه سوز

دل که ساکن بود بکوی نیاز خوش براهت نهاده روی نیاز
تا ز ناز تو ساغری، نوشم میکشم باده از سبوی نیاز
تا دهد آب سرو نازت را گشته اشکم روان بروی نیاز
خاک کویت که منبع فیض است خوش بیفروده آبروی نیاز
سرو نازت نیازمندان را هر زمان میکشد بسوی نیاز
زاهد این سرکشی نهد از سر گر کشد کاسه از کدوی نیاز

بی نیاز است گر چه نور علی

سوده بر خاک عجز و روی نیاز

دل که شد از باده عشق رخت مینای راز میکشد هر لحظه از یاد لب صهبای راز
یاد رخسار تو کاندرا محفل دل ساقیست باده ها در کام جان پیموده از مینای راز

سر عشقت تا شده در پرده دل پرده دار
 دل بود صحرای راز و هست عشقت لاله اش
 بلبل خوش خوانم و هر لحظه از یاد گلی
 دست عشقت بر رخم بگشوده از هر سودری

تازده نور علی از دست سید جرعه

موجزن اندر دلش گردید صد دریای راز

در این گلشن ز خوبانم گلی بس
 صف لشکر چه آرائی ز زلفت
 در آن بستان سرای عشرت انگیز
 ز دست لاله کی کیرم پیاله
 ز چشمان سیاه فتنه جویش
 در آنخم خانه پر شور و غوغا
 حدی پرداز بر بط را ز مضراب

ز جعد کلهذاران سنبل سی بس
 بتاراجم سپاه کاکلی بس
 ترانه ساز عیشی بلبلی بس
 از آن نرگس مرا جام هل بس
 بلای غمزه سحر بابلی بس
 ز مینای شرابم غلظی بس
 در این پرده نوای زابلی بس

در این گلشن سرانور علی را

نشیمن سایه شاخ گلی بس

ز چشم سیاهی نگاهم مرا بس
 چراغ مه ار شعله ور نیست امشب
 در این قصر فیروزه مهر کستر
 ز خاک کف پایت ایشاه خوبان
 ز کفر سر زلف غارت گر تو
 ندارم طمع حشمت و جاه شاهها
 چه نور علی آنشه ملک و معنی

نگاهی ز چشم سیاهی مرا بس
 در این انجمن شمع آهی مرا بس
 فروغی ز رخسار ماهی مرا بس
 بسر تاج شاهی کلاهی مرا بس
 بتاراج ایمان سپاهی مرا بس
 ز دربار لطف پنهانی مرا بس
 بمسند که شد فقر شاهی مرا بس

زاهد از تذویر تاکی افکنی دام هوس

شاهباز دست شاهم کی شوم صیندمگس

محمل آنمه در اینمنزل عبث نمود روی
گلهزار من میان گلهزاران جهـان
سالاها در سینهام نالید دل همچون جـرس
چونفکلی باشد شکفته در میان خاروخس
هی هی وهیهای طفلان دور باش از پیش وپس

تا شده طالع زبام دل مرا نور علی

کردد از نور دلم خورشید تابان مقبس

کی رسد بردامن وصل تودست بوالهوس
زاهدا تاچند میلافی زعشقی از کزاف
بوالهوس رانیست بردامن وصلت دسترس
کی بود در عرصه سیمرخ جولانگر مگس
شعله را گردد گل اقبال سر از خاروخس
عندلیب آزاد گشت وماند ناله در قفس
بال تتواند گشودن یکدم از جوش مگس
از پی محمل روم تا میرسد بانگ جرس
کوچه گرد عشقم وباکی ندارم از عسس
در زمین نیستی تابان ندیده هیچکس

صید وصل توام مدام هوس

گر همائی شود شکار مگس

گرچه دورم زهودجش آید
شبروان ره محبت را
طایر آشیان قدسم من
نفس رخ نتابد از وصلش
هر زمانم بگوش بانگ جرس
کی بود وحشتی ز میر عسس
گلشن دهر باشدم چو قفس
گر بلب آیدم زهجر نفس
ترك بیداد کن بدادم رس
دادیم چند خواهی از بیداد

هر سهر پرتوی ز نور علی
بحریم تو شمع راهم بس

حسن ازل بر گرفت پرده رخسار خویش
کرد عیان هستیش آینه... نیستی
جلوه دیگر نمود زلف عنبر گشود
شمع رخ دلبران از رخ خود بر فروخت
آمده خود آفتاب بر فلک دلبری
جلوه معشوقیش... آیه دکان عشق

مهر سپاه وجود خواست نماید طلوع
نور علیرا نمود مطلع انوار خویش

مهی دارم که انوار جمالش
جلالش با جمال از بس در آمیخت
شب عید است ساقی را بساغر
کشد تا نقشها از کلك معنی
قلمها در کف مانی شده ریش
زلالش رآمده نسبت بکوثر
گلستانها مثالی بیش نبود
زهی گلشن که چون گل از نسیمی
گرم هر دم کشد از خنجر هجر

کند هر دم تجلی در جلالش
یکی گشته جلالش با جمالش
اشاره کرد ابروی هلالش
مصور شد بلوح دل خیالش
ز نقش نقطه برداری خالش
که دردی هست کوثر از زلالش
ز آب و رنگ حسن بیمالش
شکفته غنچه دلها شم...الش
حیات تازه بخشد وصالش

مرا نور علی مهریست در دل
که هرگز در جهان نبود زوالش

نیست در دست جز آن طره مشکین رسنش
 غنچه‌سان باز شود چون ز تبسم دهنش
 سنبلاستان شود از طره عنبر شکش
 کی بود بی گل روی تو هوای چمنش
 نیست در بر بجز از جام خونین کفش

دل که عمریست در افتاده بچاه دقش
 لاله دل چو گل از شوق شگفتن گیرد
 گلستان رخ آن شوخ که رشک ارمست
 مرغ جانرا که سر کوی تو گلزار بود
 گشته تیغ غمت را که حیات ابدیست

هر که چون نور علی واله قدورخ تست

کی بخاطر رسد از جلوه سرو و سمنش

نهان کرده دلم نقلی در آتش
 رخ از خون مژه کردم منقش
 مگردان خاطر جمعی مشوش
 که دارد عاشقی چون من جفاکش
 ز بس پیمود ساقی جام بیغش
 بیا جامی در این میخانه درکش

باحضار ملک وضعی پریش
 کشم در دیده تانقش نگاری
 مکن آشفته آن زلف پریشان
 بجز یار من آن شوخ جفا جوی
 زهر غل و غشی دادم خلاصی
 گرت در سینه باید سرمستان

کرا باشد بکف جام جهان بین

بجز نور علی آنمست سرخوش

زدم بهر چه هر لحظه بخونخواری جوش
 آمد از غمزه مستانه مستان بخروش
 جام بر کف زدرش مغبچه باده فروش
 بین چسان میکشد امروز زخم باده بدوش
 نوعروسان چمن را شده دردانه گوش
 هر که از باده عشق تو کند جامی نوش

ترك چشم تو که از غمزه کند غارت هوش
 دوش در میکده واقع چه شد آیا که فلک
 طرفه دیربست که هر لحظه برون میآید
 آنکه دی شیشه ام از سنک ملامت بشکست
 اشک بلبل بود این یا قطرات شبنم
 تا بد هوش نیاید بسر از کیفیتش

دلبر در حرم وصل تو هر شام و سحر

کیست جز نور علی محرم پیغام سرش

هر که در کوی او بود به-ارش	کی بود آرزوی گسازارش
کوی او گلشنی است کز خوبی	کرده آرایش جهان خ-وارش
قوت جان و قوت روح آمد	بوی شیراز لب شکر به-ارش
سرو قدش که غیرت طوبی است	برده دل ها خ-رام رفتارش
سوزدم هر سحر چو پسر روانه	شمع محفل فروز رخسارش
کیست آنکس که خطر خالش دید	در دل و جان نشد گرفتارش
ریزدم خون ز خنجر مژگان	بیگنه ترك چشم خونخ-وارش
ماه زهره جبین ما را کیست	مشنری تا شود خ-ریدارش
مژده ساقی که خرقة پوشی باز	فرش میخانه گشت دستارش
کلك من طوطی شکر خانیست	کاب حیوان چکد ز منقارش

غیر نور علی که میبارد

نفس عیسوی زگفتارش

ای فکر تو جستجوی درویش	ای ذکر تو هایبوی درویش
شاهها چه شود ز چشم احسان	باری نگری بسوی درویش
افکننده کمند شوق چوق طوق	گیسوی تو در گلوی درویش
خورشید فلک که هست تابان	عکسی بود از کدوی درویش
تا چند شها شکسته خواهی	از سنک ستم سبوی درویش
باری چه شود اگر بر آید	از وصل تو آرزوی درویش

تا نور علی عیان به بینی

بنگر برخ نکوی درویش

ز دست ساقی سیمین بسا گوش
 از این باده کند هر کس دمی نوش
 برد از کف عنان طاقت و هوش
 تجلی رخس در دل زند جوش
 بود با شاهد معنی در آغوش
 ز روی جام جم بردار سر پوش
 برغم زاهدان بر میکنی گوش
 بگوش آمد سوی میخانه ام دوش

یا و جام زرینی بکن نوش
 بر آردم چو منصور از اناالحق
 بتی دارم که در جولانگه ناز
 مرا هر دم چو موج باده در جام
 دلم تا جلوه گاه صورت اوست
 گرت باید عیان اسرار پنهان
 دلا تا میتوان با بربط و نسی
 سحر از هاتف غیبم سرروشی

که چون نور علی بر مسند جم

بیاجام جهان بینی بکن نوش

کی شود از غم زهانه خلاص
 برده بگشای از رخ اخلاص
 شو بدریای معرفت غواص
 عامیان را به بارگاه خواص
 گر گذارند صدرهش بخلاص
 زهره خنیاگر است و مه رقاص

قد دل جز بتوبه اخلاص
 چهره فتح اگر مبین خواهی
 تا بیابی در حقیقت را
 زاهد آن جام و که باری نیست
 قد ما را عیار کم نشود
 هر شبم تا سحر بیزم فلک

دل چو روشن شدم ز نور علی

شد بیزم حضور خاص الغااص

وی جلالت منبع اسرار فیض
 آمده محتاج بر دربار فیض
 دیده شد آئینه دیدار فیض
 شد صدفها پر در شهوار فیض

ای جمالت مطلع انوار فیض
 ای بخوان جودت ارباب کرم
 جلوه بنمود اندر دیده ام
 زابر گوهر بار او فیاض گفت

گر شود کلچین هزارانش هزار
بحر فیاض دگر آید بجوش
عالمی کردند تا خوش مستفیض
قاف تا قاف جهان یکباغ دان
شد حقیقت بار و برگش معرفت

بر سپهر جان و دل نور علی

باشدم بس مطلع انوار فیض

عشق او شط و دل ماهست بط
شاه خوبانی و در فرمان تو
دانه دام از برای صید دل
عاشقانرا جز حدیث عشق یار
ساقیم مست است و پیماید بکام
در معانی نکته سازد بیان

نیست بط را منزلی جز روی شط
چون قلم بنهاده خوبان سر بخط
بس بود صیاد ما را خال و خط
شرح کردن در بیان باشد غلط
میکشان را باده کالگون ز بط
کلك گوهر بار من از یکنقط

عارفی کی کرده چون نور علی

در معارف نکته سنجی زین نمط

دلا از نظم گوهر بار حافظ
مرا هر صفحه از دیوان نظمش
بشیراز آی و بر خاکش نظر کن
بود مهر جهان افروز گردون
کند اندر معانی دفتری چند
بجوشم آورد اشعار سعدی

شود هر دم عیان اسرار حافظ
بود آئینه دیدار حافظ
به بینی تا عیان انوار حافظ
فروغی از مه رخسار حافظ
بیان هر فردی از اشعار حافظ
ولی مستم کند اشعار حافظ

بجز نور علی در مخزن دل

که را مخزون بود اسرار حافظ

این عکس ساقیست در جام ساطع
 تا سوزدم جان آمد بجولان
 زلفت که جمعی کرده پریشان
 جوای و صلت ترسا و صوفی
 بر دیده یار گردیده ما را
 بنموده در دل حل مسائل
 یا کشته مهری از باده طالع
 آتش عنانی چون برق لامع
 آشفتهگان را گردیده جام
 هم در کلیسایم در صوامع
 از صنم پیدا اسرار صانع
 عشقت که آمد برهان قاطع

نور علی را مرآت خود کن

تا باز یابی سحر صنایع

ساقیا بر خیز و پیس آور ایاغ
 ساغر عشرت بدور افکن که دل
 سرو قداجز بگلزار رخت
 پرتو حسن توام شب تا سحر
 عاشقانرا نیست در صحرای دل
 نعره مستان و وعظ واعضان
 از ایاغی ساز ما را تر دماغ
 از غم دوران دون یابد فراغ
 غنچه گل نشکند از باغ و راغ
 در شبستان دل افروزد چراغ
 لاله زاری خوشتر از گلهای باغ
 آن خروش بلبل و این بانگ زاغ

گر هدی جوئی بجو نور علی

باتو گفتم این بود شرط بلاغ

چهره یارم که باشد چون گل جنت لطیف
 قرص مهر و ماه پیشش هست جرمی بس کسیف
 گر چه خوبان از ظرافت دلربائی میکنند
 دلربائی کس ندیده همچو یار من ظریف
 خوش نمایندم بهم زانگشت خلقی چون هلال
 گشته ام بس در غم مه پیکری زار و ضعیف
 ای جنب غسلی بر آرو در صفای دل بکوش
 چند سوئی جبهه در حمام با صابون ولیف

گر شریفی بایدت در کعبه دل پیشوا

نیست جز نور علی در کعبه دلها شریف

وی حرم کوی تو کعبه اصحاب عشق
 حب تو کی میرود از دل احباب عشق
 کردن جانها بسی بسته ره باب عشق
 دل زندهم هر نفس لطمه بغرقاب عشق
 هر که رسیدش بکام جرعه از ناب عشق
 هر که نشیند دمی در دم سیلاب عشق

تافته نور علی تا بدلم تابشی

آتشی افروخته دل زتب و تاب عشق

ایخم ابروی تو قبله ارباب عشق
 میرسد از هر زمان تازه عقابی ز تو
 زلف کمندت که هست دام دل عاشقان
 تا که بچنگ آورد از صدف گوهری
 کبی برساند بلبل جام زلال خضر
 بر سر بحر فنا جای کند جاودان

که نیست دایره چون خط بمرکز خاک
 ولیک دیده خفاش کی کند ادراک
 که فخر عالمی و صدر مسند لولاک
 بگوش حلقه از ماه نو کشیده سماک
 چه باکم از بزند روزگار تیغ هلاک
 چو گل زخار غمت گشته عاشقان را خاک

بجز جمال تو نور علی نمی بیند

از آنکه آینه از زنگ غیر دارد پاک

ترا سزد که بگردش در آوری افلاک
 مه جمال تو چون آفتاب تابانست
 بفرق تاج لعمرک شها تو را زبید
 سمک ببند گیت بسته طوق در گردن
 مرا که لطف عمیمت بجان سپر باشد
 یایا که بتن جامه شکیبانی

توئی ساکن میان خانه دل
 ز عکس طلعتت پیمانۀ دل
 تپی هرگز نشد خمخانه دل
 شده پابوس تن پروانۀ دل
 گرفته سر بسر ویرانۀ دل
 خط و خال تو دام و دانه دل

توئی جان و توئی جانانۀ دل
 منور باشد ای ساقی مدام
 دمی از غافل مینای وصلت
 چنان شمع رخت در دل بر افروخت
 خیال گنج مهر جان فزایت
 شده در گلشن تن مرغ جان را

مرا نور علی چون مهر گردون
شده روشن پیام خانه دل

ساقیا کو بادۀ چون سلسبیل	تا شوم هست و کنم جانرا سیل
من غلام همت آنم که او	کار پیغمبر کند بی جبرئیل
نیست باکم ز آتش نمرودیان	گر بسوزانندم از کین چون خلیل
طبل فوعونی چه کوبی زاهدان	غافل غافل تو از بانگ رحیل
جز کفن باخود نبرده زیر خاک	آنکه زد تخت شهی بر پشت پیل
نیست اندر خانقاه و مدرسه	حاصلی جز آه آه و قال و قیل

تا نماند در دلت نور علی

کی بدل بینی جمال آنجمیل

هر که واقف گشت از اسرار دل	نیست در چشمش بجز انوار دل
اهل وحدت را در آور در وجود	دل بود چون نقطه پرگار دل
در محیط جان نگردیده غریق	کی چنک افتد در شهوار دل
آن بت عیار من در دیر جان	رشته زلفش بود زنار دل
عاشقان را رونق دکان کجاست	جز متاع وصل در بازار دل

تا نتابد صیقل از نور علی

کی رود از سینه ات زنگار دل

آئینه حق نماست این دل	یا خلوت کبریاست این دل
یا آینه جمال شاهست	یا جلوۀ کدخداست این دل
یا مرکز عالم وجود است	یا دابره سماست این دل
یا قطره بحر بیکرانست	یا گوهر بی بهاست این دل

یا نور علیست گشته ظاهر

یا جام جهان نماست ایندل

وی جمال تو عیان اندر جلال

خود تتابید از سپهر لایزال

سوخته پروانه سانم پر وبال

طوطی طبعه شده شیرین مقال

کثرت و وحدت برویت خطوخال

عاشقانرا می زمینای وصال

ای جلالت گشته مرآت جمال

آفتابی جون جمالت لم بزل

ز آتش شمع دل افروز رخت

در ثنای شکرستان لبست

ساکنان کوی عشقت رابس است

ساقیم مست است و میریزد بجام

از دل و جان کیست جز نور علی

محترم اندر حریم ذو الجلال

کوی تو گلشن و دلمه بلبل

شیشه دل بر آورد غلغل

خوش نوازم نوازش زابل

ساقیا خیز و در قدح کن مل

سرکشان را بگردن آمد غل

چتر شاهی بسر ترا کاکل

ای قندت سرو ناز و رویت گل

هر دم از جوش باده عشقت

تن رباب منست و رکها تار

تا بشویم ز سینه گرد ملال

حلقه همچو زلف زنجیرت

شاه اقلیم حسنی و باشد

همچو نور علی مرا سرور

نیست الاکه صاحب دلدل

بلند آوازه شد آهنگ بلبل

فشاند نافه چین جعد سنبل

تو هم لبریز گردان ساغرمل

بدور انداز جامی از تسلسل

چمن فرمود باز آرایش گل

چو زلف مشکبار عندلیبان

کنون کز ژاله برشد جام لاله

زنی اندر تسلسل دور تا چند

بگردون ساغر خور تا بگردد است
مکن در گردش ساغر تامل
دل گردیده تا مهمان عشقش
نشسته بر سر خوان توکل

بجز نور علی کو تاجداری
که باشد قابل تخت تجمل

مطربا گل نمود درنی دم
ساقی عشق بهر مستان ریخت
سینه ریش درد مندان را
زنده سازد لب روان بخشش
پشت پامی زنند از سر کبر
جز خیال رخ دل آرایش

غیر نور علی که او باقیست

جاودان کس نماید در عالم

ما ابر کهر باریه هی هی جبلی قم قم
گر نور خدا جوئی بپوده چه هیوئی
اسرار نهانرا گرفتار و عیان خواهی
این روز تو هم چون شب گریه و تار یکست
با قافله وحدت گرز آنکه سری داری
ما رند قدح نوشیم از نام و نشان رسته
در روز ازل با حق چون قول بلی گفتیم
با جنت و باد و زخ ما را نبود کاری
ما باقی باللهم فانی ز خودی خود
در اول و در آخر در ظاهر و در باطن

ما قلم زخ-اریم هی هی جبلی قم قم
ما مشرق انواریم هی هی جبلی قم قم
ما مخزن اسراریم هی هی جبلی قم قم
ما شمع شب تاریم هی هی جبلی قم قم
ما قافله سالاریم هی هی جبلی قم قم
در میکده خماریم هی هی جبلی قم قم
ما بر سر اقراریم هی هی جبلی قم قم
ما طالب دیداریم هی هی جبلی قم قم
منصور سر داریم هی هی جبلی قم قم
ما پرتو دلداریم هی هی جبلی قم قم

در طور لوی حق رب ارنی گویان
 ایزاهد افسرده رو طعنه مزین ما را
 مستغرق دیداریم هی هی جبلی قم قم
 ما آه شرر باریم هی هی جبلی قم قم

در میکده وحدت چون نور علی دایم

مست می جباریم هی هی جبلی قم قم

من دُر تاج خسروان آن لؤلؤ لالاستم
 در قعر بحر بیکران آنکوهر یکتاستم

که نارو که نور آدمم که مست مخمور آدمم
 بردار منصور آدمم هم لا وهم الاستم

من مست جام کوثرم در قلمز جانگوهرم
 من عکس روی دلبرم در هر دلی پیداستم

که خالدوسلمی شدم که و امق و غذار شدم
 مجنون بدم لیلی شدم در منزل اعلاستم

مخمور و مستم چیستم مفتون زلف کیستم
 فی هستم و فی نیستم یکتای بیهمتاستم

که ساقی و که بادهام که عاشق آزادهام
 که نقش و گاهی سادهام که جام و گه میناستم

نور علی عالیم در کشور جاز والیم

و زحق پراز خود خالیم مهر جهان آراستم

موج و بحر و کشتی و طوفان منم
 گوهر دریای بی پایان منم

تا کشایم دیده بر دیدار خویش
 جاوه گر در چشم این و آن منم

در تن جانان منم ای جان عزیز
 تن چه و جان چه که جان جانان منم

عاشقان را روز و شب از هجر و وصل
 نور و نار و جنت و نیران منم

صاحب الامر دیار جان و دل
 فاش گویم اندر ایندوران منم

تا بعشقتش بیسر و سامان شدم
 عاشقان را خوش سرو سامان منم

دمبدم رندانه چون نور علی

فیض بخش جمله رندان منم

هله مست دلبرستم هله مست بیخودستم
 هله مست ساغرستم هله مست بیخودستم

هله مست روی یارم هله مست آن نکارم
 هله مست بیقرارم هله مست بیخودستم

هله مست عاشقانم هله مست عارفانم
 هله مست آنجمالم هله مست آن کمالم
 هله مست گلرخانم هله مست بلبلانم
 هله رند میپرستم هله باده الستم

هله نور آن علیم هله والی ولیم

هله در سینجالیم هله مست بیخودستم

هله مست کن فکانم هله جان جان جانم
 هله پرتو خدایم هله نور حق نمایم
 هله بلبلم بگلشن هله آئشم بگلخن
 هله عاشقم برومی هله واله بموئی
 هله مست مصطفایم هله مست مرتضایم
 هله مست لامکانم هله جان جان جانم
 هله مست کبر بایم هله جان جان جانم
 هله جان پاک درتن هله جان جان جانم
 هله ساکنم بکوئی هله جان جان جانم
 هله طالب رضایم هله جان جان جانم

هله نورعین و لامه هله بی نشان و نام

هله عاشق تمامم هله جان جان جانم

گاه ناظر گاه منظورم نمیدانم کیه
 گاه شاکر گاه مشکورم نمیدانم کیه
 گاه تآک و گاه انگورم نمیدانم کیه
 گاه هست و گاه مخمورم نمیدانم کیه
 گاه رباب و گاه سنتورم نمیدانم کیه
 گاه سرنا گاه ناقوسم نمیدانم کیه
 گاه مخفی گاه مشهورم نمیدانم کیه
 گاه مقدر گاه مقدرم نمیدانم کیه
 گاه مریخ سلحشورم نمیدانم کیه
 گاه ذاکر گاه مذکورم نمیدانم کیه
 گاه ناعم گاه منعم گاه نعمت گاه شکر
 گاه باغ و گاه راغ و گاه سرو گاه گل
 گاه ساقی گاه ساغر گاه صراحی گاه می
 گاه چنگم گاه چنگی گاه صوت و گاه صدا
 گاه کوس و گاه نقاره گاه سنج و گاه دهل
 گاه کنزم گاه طاسم و گاه مسما گاه اسم
 گاه عرش و گاه کرسی گاه لوح و گاه قلم
 گاه قمر گاه تیر و زهره شمس و برجیس و زحل

گاه کبک و گاه صعوه گاه شاهین گاه عقاب
 گاه طوطی گاه قمری گاه بلبل گاه جغد
 گاه مر کب گاه بسیطه گاه محاطو گاه محیط
 آدم و ادیس و شیت و نوح و ایوبم گهی
 گاه خضرو گاه الیاس گاه یوشع گاه نون
 گاه خلیل و گاه اسمعیلم و گاه غنم
 گاه بوسف گاه یعقوبم زلیخایه گهی
 گاه مست مصطفایم گاه مست مرتضی
 گاه سلمان گاه بوذر گاه اویس و که قرن
 نعمت الله ولیم گاه محمودم گهی
 گاه رضا و گاه معصومم گهی فیاض فیض
 گاه مریدو که ارادت گاه مرشد گاه رشید
 گاه کافر گاه مؤمن گاه ایمان گاه کفر
 عاشق و معشوق و عشق و وصل هجرم گاه گاه
 گاه عزرائیل و میکائیل و گاه جبرئیل
 گاه حیم گاه میت گاه تابوت و کفن
 گاه نکیر و گاه منکر گاه عقاب و گاه ثواب
 گاه صراط و خلد و نیران گاه کوثر گاه حمیم
 گاه مجرم گاه جرم و گاه محرم گاه حرم

گاه چون نور علی اندر زمین و آسمان

با همه نزدیکم و دورم نمیدانم

آسوده زحمت مال و جاهیم

ما مست تجلی الهیم

محرم بحریم لا الهیـم
وارسته ز جبه و کلاهیم
در کشور فقر پادشاهیم
سیاح بر آسمان چو ماهیم
چونگل ز نسیم صبحگاهیم
مستغرق لجه گناهیم

محرم بطواف کعبه دل
عریان بلباس خودپرستی
همواره بمسند قناعت
سیاح بیحر همچو ماهی
گریبان بسحر چو شمع و خندان
داریم امیدغو هر چند

چون نور علی مسافران را

بر درگه دوست خضر راهیم

محرم سر اولیا کشتیم
طبل الا زدیم ولا کشتیم
تا که جام جهان نما کشتیم
عاشق هست بیریا کشتیم
مظهر خاص کبریا کشتیم
در ره عشق هبتلا کشتیم

چون زدار فنا بقا کشتیم
ناشدم پادشاه کشور جان
درد و صافش تمام نوشیدیم
پرتو حسن او بدل دیدیم
بهر اظهار کبربائی او
عاشق ورنند ولا ابالی وار

همچو نور علی شدم باقی

تا زدار خودی فنا کشتیم

خرقه و سبجه بدل بابت و زناز کنیم
بادف و چنک عیان بر سر بازار کنیم
بیخبرشان بدمی از سر و دستار کنیم
دامن و جیب پراز گوهر شهوار کنیم
فاش انا الحق زنم و جا بسردار کنیم
نو مپندار که روجانب کلزار کنیم

وقت آن شد که دگر سر حق اظهار کنیم
راز عشقش که پس پرده دل هست نهان
صوفیانرا ز می صاف چشامم قدحی
چون صدف جای بدربای معانی سازم
تا کنم تازه دگر شیوه منصوری را
جز بگلزار سر کوی تو ایحور سرشت

ایهوش آنروز که چون نور علی سرخوش و مست خیزم و جان بنشار قدم یار کنم
 باز آمدم موسی صفت ظاهر ید بیضا کنم
 فیعون وقومش سر بسر مستغرق دریا کنم

باز آمدم همچون خلیل از معجزات دمبدم
 باز آمدم عیسی صفت گردن زخم دجال را
 که ماهر اتابان کنم خورشیدش در آسمان
 از پای تاسر گشته ام در بحر وحدت غوطه ور
 زاهد چو میلافی برو کنجی بمیرودم مزین
 آخر نگفتی چیستی نی هستم و نی نیستم
 من مظهر حق آمدم لاقید مطلق آعدم
 هر لحظه در دیوان دل دیباچه انشا کنم
 نمرودی و نمرود را معدوم و ناپیدا کنم
 و ز امر مهدی عالمی از یک نفس احیا کنم
 گاهی چو یونس سوی بیم در بطن ماهی جا کنم
 تاجیب و دامان چو نصف پر او لولا کنم
 ورنه سراسر پرده ها از وی کارت واکنم
 من کیستم من کیستم تاسر عشق گویا کنم
 هر لحظه در دیوان دل دیباچه انشا کنم

نور علی نور علی شد در دلم چون منجلی

زان عاشقانه در جهان سر نهان پیدا کنم

ما خرابانیمان بی باکیم
 رونق افزای عالم ملکوت
 یابد از مادو کون آرایش
 نور پاکیم در سرای ظهور
 تاجداران تخت کرمنا
 پادشاهان کشور عرفان
 من رآنی ثقة، رای الحق را
 از می وصل حق طربناکیم
 مجلس آرای بزم افلاکیم
 گرچه ز آرایش بدن پاکیم
 ظاهر اندر مظاهر خاکیم
 شهریاران شهر لولاکیم
 بندگان شه عرفناکیم
 مستمع از لب عبدناکیم

همچو نور علی زروز ازل

لابالی و رند و بی باکیم

نور رویش چو در نظر داریم
 نظر کیمیا اثر داریم

روز و شب از غبار در گاهش
 بهر مهمانی غمش بر خـوان
 گر نداریم سیم و زر در کف
 غیر دلجوئی سـرا پایش
 زاشک گوهر فشان ببحر غمش
 کحل بینا--ی بصر داریم
 خوش کباب دل و جگر داریم
 اشک سیمین و رنگ زر داریم
 کی بدل فکر پا و سر داریم
 دامن و جیب پر گهر داریم

همچو نور علی زباده عشق

هر زمان نشاء دگر داریم

ما ساقی مصطب صفائیم
 از کبر و ریا شده مبرا
 بگذشته از اینسرای فانی
 از دام بلای عقل جسته
 دستار ریا فکنده از سر
 هستیم زلیس گرچه عریان
 مست می وحدت خدائیم
 آئینه وجه کبریا--یم
 شاهنشاه کشور بقائیم
 دروادی عشق مبتلا--یم
 وارسته زجبه وردائیم
 هر لحظه بکسوتی بر آیم

چون نور علی بکشور فقر

که بادشهی و که گدائیم

ما جلوه که جمال یاریم
 در مصطب عشق بادف و چنک
 جز باده کشی و مهر ورزی
 کردیده غریق بحر وحدت
 باشاهد وصل گشته همدوش
 جز تخم وفا و دانه مهر
 آئینه حسن آن نگاریم
 از ساغر وصل باده خواریم
 کاری بجهان دگر نداریم
 گاهی بمیان و که کناریم
 گاهی بیمین و که یساریم
 در مزرع جان و دل نکاریم

چون نور علی بملك باقی

بر مسند فقر تاجداریم

ما هزاران گلشن اوئیم
ز کمند خودی شده آزاد
این عجب بین که در محیط بقا
خرقه زهد و جامه تقوی
گاه در و گهی صدف گردیده
گاه کوئی زینم با چو گمان
جز گل وصل او نمی بوئیم
بسته زلف آن پری روئیم
عین آیم و آب می جوئیم
جز بمینای دل کجا شوئیم
گاه دریا شویم و گاه جوئیم
که بچوگان عشق چون گوئیم

جز بنور علی عالیقدر

راز دل کی بدیگری گوئیم

ما گهی یونس و گهی حوتیه
گاه دریم و گاه مرجانیم
ساکنان سرادق جبروت
پادشاهان کشور ملکوت
گاه موسی و گاه تابوتیه
گاه لعلیه و گاه یاقوتیم
محرمان حریم لاهوتیم
شهرباران شهر ناسوتیم

همچو نور علی بدبر وجود

کاسر جبت وند و طاغوتیم

ما مریدان سید خویشیم
سالکان مالک حسق را
سینه ریشان درد هجران را
رسته از ریش و سرفلندروار
زاهد از بیش و کم چه میجوئی
غیر اندیشه سرا پایش
پادشاهیم اگر چه دوریشیم
که بدنبال و گاه دریشیم
داروی وصل مرهم ریشیم
نه چو تو در پی سروریشیم
مطلق از قید هر کم و بیشیم
هر گز از پا و سر نیندیشیم

همچو نور علی بکرسی فقر

تاجداران معدلت کیشیم

سر فرازان تاج تمجیدیم
 باده نوشان بزم تجریدیم
 جوهر فردکان تفریدیم
 کنده تن از لباس تقلیدیم
 هر چه بود و نبود بازیدیم
 سخن عارفانه نشنیدیم

ما مقیمان تخت تمجیدیم
 می فروشان مصطب توحیدیم
 در یکتای قازم وحدت
 پای تا سر بکسوت تحقیق
 نقد هستی به بازی عشقش
 هرگز از واعظان بی‌معنی

هه چو نور علی در این عالم

ساقی بزم اهل توحیدیم

که نقشی هست از وی اسم اعظم
 توئی مقصود از ایجاد عالم
 که جسمت هست جان جان آدم
 منزله ذات از هریش و هر کم
 میان سازد هزاران جام با چه
 ترا زبر نکین باشد مسلمه
 بیاطن بر همه هستی مقدم
 حدیث من عرف میبود مهم

توئی آن لوح محفوظ معظم
 توئی منظور جمله آفرینش
 بجات آدمی کی میرد پی
 صفات مطلق از هر بود و نابود
 زجامت جرعه هر کس کند نوش
 جهان و صورت معنی سراسر
 بظاهر گرچه ختم المرسلینی
 نمیفرمودی ارتو من رآنی

خوش آنکس در حریم لی مع الله

که چون نور علی مانست محرم

بنگر ز غمت چه طرف بستم
 امروز بساغری شکستم
 که خواستم و گهی نشستم
 سر رشته عقل را گسستم

جز جان و جانان که شد ز دستم
 دی توبه نموده بودم از می
 در راه طلب چو کرد عمری
 چون رشته عشق گشت محکم

مردره عشقیم و نباشد
از هستی و نیستی منزّه

چون نور علی بمصطب عشق

مست می وحدت الستم

منکه هر جای روم در قفس صیادم
گر چه هر لحظه بخونم صمی بر خیزد
برده اند از قدور خسار خود آن حور و شنان
تا کشم دختر کلچهره رزرا بنکاح
خسروا بی لب شیرین شکر بار تو چند
جان خود بهر چه ایثار نسازم ز غمش

منکه چون نور علی ملک بقایم وطنست

از جهان سیل فنا گو بکند بنیادم

من مست جام وحدتم هذا جنون العاشقین
جان در سر جانانه شد دل در سر پیمانہ شد
گه نور که نار آمدم گه گل گهی خار آمدم
راندم بمیدان بار کی رستم ز خود یکبار گئی
فانی بدم باقی شدم در بزم جان ساقی شدم
کندم ز تن خر گاه جان رفتم برون از لامکان
در مجلس روحانیان خوردم بکی رطلگران

نور علی عالمی اندر ولایت و الیم

مست می اجلا لیم هذا جنون العاشقین

ایجان و ایجانان من هذا جنون العاشقین
ایوصل و ایبهران من هذا جنون العاشقین

راه مرا پایان توئی درد مرا درمان توئی
 دیوانه رویت منم آشفته مویت منم
 پروانه شمعت منم آشفته مویت منم
 ایشاه درویشت منم درویش دلریشت منم
 شمع ترا پروانه من عشق ترا افسانه من
 جان جهان من توئی روح روان من توئی
 بستم دلادر دیر جان ز نار زلفت در میان

از روی تو نور علی شد دردلم چون منجلی

مستانه گویم یا علی هذا جنون العاشقین

ای ماه رویت چون مهر تابان
 خلقی بکویت هر سو شده جمع
 روی تو رچی پرمه ماه انور
 پیمان ز مویت ز نار ترسا
 زین بحر اخضر دانی چه دارم
 چون با تو بستم پیمان عهدی

گفتی چو اسرار نور علی را

طبع گهر بار کلکی در افشان

ایدل از جان پیش جانان دم مزن
 زخم اگر داری دل از مرهم بشوی
 گل اگر چینی منال از زخم خار
 آن کمان ابرو گرت قربان کند
 از سر و سامان چه گوئی نزد یار
 پیش جانان ای دل از جان دم مزن
 درد اگر داری ز درمان دم مزن
 وصل اگر جوئی ز هجران دم مزن
 زیر تیغش باش قربان دم مزن
 سرفدایش کن ز سامان دم مزن

دل منور ساز از نور علی

وز فروغ مهر تابان دم مزن

قطره از بحر عمان دم مزن	ذره از مهر تابان دم مزن
از حدیث دفتر جان دم مزن	حرفی از اوراق دل ناخوانده
از صفای بزم رندان دم مزن	شد دلت تاریک کنج مدرسه
وز خیال و ظن و برهان دم مزن	حرف را کن صرف و نخوت محو کن
کاوشیطانی ز رحمن دم مزن	تا کشی بردوش بار احقران
باده دور افکن ز دوران دم مزن	نیست ساقی دور دوران پایدار

رخ بتاب از غیر چون نور علی

در رخ او باش حیران دم مزن

مینای می بر آرو بمجلس شتاب کن	ساقی بیا و میکده را فتح باب کن
از خون دل بساغر چشمم شراب کن	تا زاب دیده سرخ کنم رنگ زرد خویش
وز اشک خویش ماه فلک را نقاب کن	بگشا نقاب زلف زرخسار مهوش
گر وصل یار میطلبی ترک خواب کن	صبحست و آخر شب و خورد در نقاب ما
سیلاب دیده سرکن و عالم خراب کن	تا راب دیده بر کشی از موج خیزد هر
وز عشوه های دمبدمش اجتناب کن	مردانه وار دل بکن از مهر این عجوز

اورای زهد را بمی انداز دفتری

از گفته های نور علی انتخاب کن

بطلب از خدای درویشان	خلوتی در سرای درویشان
ساکنان سرای درویشان	محرمان حریم لاهوتیم
جز دل با صفای درویشان	منزلی نیست در جهان حق را
در دو عالم رضای درویشان	بارضای خدا یکیست یکی

میرسد از برای درویشان
 خون بندل و عطای درویشان
 زابر جود و سخای درویشان
 هر که شد مبتلای درویشان
 دامن کسبرایای درویشان
 آگه از مدعای درویشان
 حاصلست از دعای درویشان
 سایه گستر لوای درویشان
 پادشاهان گدای درویشان
 بینوایی نوای درویشان
 طوق مهر و وفای درویشان
 سر و جاننش فدای درویشان
 سر نهادم پهای درویشان

در دل و جان مراست نور علی

جلوه گر از لقای درویشان

بیا کلهای اشکم بین بدامن
 مدام از عکس رویت هست روشن
 بطرف کعبه کویت ز روزن
 در خاوت سرایت گشته مامن
 ز نعلینت نمیشد گر مزین
 نجوید دیده شیخ و برهمن
 کجا بیجان حیاتی هست برتن

هر دم از خون غیب مآئده
 نعمت لایزال ولم یزل است
 قطره بیش نیست دریاها
 از خودی رست با خدا پیوست
 هست پاک از غبار کبر و ریا
 کی شود مدعای بمعنی
 مدعای دو کون شاهان را
 مهر و مهر است روز و شب دسر
 در جهان بهر لقمه باشند
 خوش نو ساز عالمند و بود
 سرخوش آنکه نهاده برگردن
 سر جانم فدای آنکه بود
 تا فهم پای بر سر افلاک

روی بهره چه هر دم سوی کلشن
 دلم کائینه نور تجلی است
 چه حد خورشید تابانرا که آید
 تو آنشاهی که جبریل امین را
 نبودش آن تزیین عرش اعظم
 بجز نور رخت در کعبه و دیر
 تو جان عالمی عالم تن تو

فلک گر باردم از کین سر تیغ
 بود مهر توام در بر چو جوشن
 ز کفتارت که برهانیست قـاطع
 حدیث کاف و نون گشته مبرهن
 ز رخسارت که مرآت الهیست
 شده نور علی مارا مبین

ای کار که نقش خیالت بصر من
 کلبچین گلستان جهالت نظر من
 سلطان سرا پرده تجریدم و باشد
 از خاک کف یای تو تاجی بسر من
 از کثرت امواج حوادث چه ترسم
 پرونده شده دریم عصمت گهر من
 از بارقه عشق تو در مزرعه عقل
 یکباره فرو سوخت همه خشاک و تر من
 عشق تو نهالیست کزان در چمن دل
 شد معرفت از هار و حقیقت ثمر من

حسن رخ تو کاینه وجه الهیست
 روشن شد از آن نور علی در نظر من

دیوانه شو دیوانه شو از خویشتن بیگانه شو
 دیوانه شو دیوانه شو دیوانه شو
 مستانه شو مستانه شو بین چشم مست آنصم
 بن چشم مست آنصم مستانه شو مستانه شو
 پروانه شو پروانه شو شمع جمال اونگر
 شمع جمال اونگر پروانه شو پروانه شو
 ویرانه شو ویرانه شو گنج وصال او طلب
 گنج وصال او طلب ویرانه شو ویرانه شو
 جانانه شو جانانه شو از جسم و جان بگذرز جان
 از جسم و جان بگذرز جان جانانه شو جانانه شو
 دردانه شو دردانه شو در قعر بحر جان نشین
 دردانه شو دردانه شو در قعر بحر جان نشین
 بتخانه شو بتخانه شو در لامکان بگزین مکان
 بتخانه شو بتخانه شو در لامکان بگزین مکان
 افسانه شو افسانه شو در عشق چون نور علی
 افسانه شو افسانه شو در عشق چون نور علی

آماده شو آماده شو هنگام کوچست از جهان
 هنگام کوچست از جهان آماده شو آماده شو

ایستاده شو ایستاده شو زین پیش منشین از طلب
 زین پیش منشین از طلب ایستاده شو ایستاده شو

سجاده شو سجاده شو در پاش از افتادگی
 دل داده شو دل داده شو از جان و دل دلدارا
 در پاش از افتادگی سجاده شو سجاده شو
 از جان و دل دلدار دل داده شو دل داده شو

آزاده شو آزاده شو از خویش چون نور علی
 از خویش چون نور علی آزاده شو آزاده شو

جز یار در دار جهان هشیار کو هشیار در دار جهان جز یار کو جز یار کو
 پندار کو پندار کو جز در جبین عاشقان جز در جبین عاشقان پندار کو پندار کو
 عطار کو عطار کو جز خاک مشک افشان او عطار کو عطار کو
 گلزار کو گلزار کو جز گلشن کویش مرا گلزار کو گلزار کو
 زنار کو زنار کو جز تار زلف آنصنم زنار کو زنار کو

خمار کو خمار کو در بزم چون نور علی

در نزم چون نور علی خمار کو خمار کو

دست در آفاق یافت نر کس فتان تو
 خنده بدریا زند دیده گریبان من
 قدر گهر کرد پست عقد لالی من
 دفتر خوبی بشست پیش رخت آفتاب
 سینه مردم شکافت خنجر مژگان تو
 پرده گل بر درد غنچه بخندان تو
 سلسله بر ماه بست زلف پریشان تو
 شد خط یاقوت نسخ از خط ریحان تو
 سر نتوانم کشید از خط فرمان تو
 دست اجل گر کشد رشته جانم زبن

شد ز رخت در دلم نور علی جلوه گر

دیده جانم بماند واله و حیران تو

برخیز و بیا ساقی بگشا در میخانه
 تا یکسر هو باقیست از هستی تن ما را
 از ذوق مدام ما زاهد چه خبر دارد
 دیدیم رخ ساقی خوردیم می باقی
 بنشین و بدور افکن آنساغر هستانه
 ز نهار مکن تأخیر در گردش پیمان
 ما جام بگردانیم آن سبجه صدانه
 کشتیم بجان محرم با حضرت جانانه

هر جا که فروزان شد از حسن رخت شمی
 ای زن صفت از عشقش تا چند سخنگومی
 گر خویش گدای شهر صد فضل و هنر دارد
 ای تازه جوان از جان بشنو سخن پیران
 چون نور علی تا خود از خود نشوی بیخود

سخنی از لب آن یار بگویم یا نه

رمزی از مخزن اسرار بگویم یا نه

تا نروید بچمن سر و نبالد بر خویش
 تا ز مهتاب و ز خورشید رود نور و صفا
 راز عشقت که پس پرده دل هست نهان
 چندی از خرقه و توبیخ سخن میگنم
 حالتی زانقد و رفتار بگویم یا نه
 شمه زانگل رخسار بگویم یا نه
 بادف و نی سر بازار بگویم یا نه
 بعد از آن از بت و زنار بگویم یا نه

تا دهد نور علی مرده بجان افشانی

خبری ز آمدن یار بگویم یا نه

یارب آنمه کیست کز نو سوی بازار آمده
 اینهمه جوش و خروش عند لبیان از چه دوست
 چیست آنخال سیه در زیر زلف آنضم
 اینهمه نقش غریب و رنگهای مختلف
 خود نموده در لباس حسن لیلی جلوه گر
 از لب منصور کرده سر و وحدت آشکار
 تا نماید رهروانرا در طریقت رهبری
 کش هزاران مشتری هر سو خریدار آمده
 سرو گلرخسار من گویا بگلزار آمده
 هندوی سحر آفرینی بهر زنار آمده
 جمله یکموجست کز آن بحر زخار آمده
 خود شده مجنون و لیلی را طلب کار آمده
 خود اذالحق گفته فاش و بر سردار آمده
 از فروغ عین و لام و یا پدیدار آمده

فکر اگر ایسمتن داری بتدخیر طلا

رنک زرد عاشقان میباشد اکیسیر طلا

طوق زرین در گلوی آنزلیخاوش مبین
 شمع اندر پرده فانوس میگردد زسوز
 میکشد تیغ از کمر آنخسرو زرین کمر
 حسن روز افزون نگر کز زلف پرچین ماه من
 سوره یوسف بگرد آورده تحریر طلا
 تا نگردد بر زبانش لمس کلگیر طلا
 تا بسوزاند جهان از برق شمشیر طلا
 دست خورشید فلک را بسته زنجیر طلا

گوی دولت میر باید هر که چون نور علی
 ورد خود سازد بگیتی ذکر تحقیر طلا

شمعی ز رخت چه بر فروزی
 سروی و چه سرو خوش خرامی
 روزان و شبان چه در خیالم
 از آتشی عشقت ای بری روی
 خورشید کشد نقاب بر روی
 جانا چه شود ز تار وصلت
 جز نور علی در این زمانه
 پروانه صفت جهان بسوزی
 ماهی و چه ماه دلفروزی
 تا با تو کنم شبی بروزی
 در شعله من فتاد سوزی
 از پرده اگر کنی بروزی
 چاک دل من ززه بسوزی
 زان پرده نگفته کس رموزی

بیا و ساغر کام لبالب کن ز می ساقی
 که بر لب آمده جانم ز سالوسی و زراقی

بیاور راح روح افزا و چندان ده مراسم
 ز اشراقی و مشائی چه میپرسی بیاور می
 ترا زبید که در خوب از زنی لاف خداوندی
 ز جام وصلش ایساقی شراب روح بخشیده
 هنوز از عالم فانی برون ننهاد گامی
 که بیخود گردم و یابم ز قید هستی اطلاق
 که اندر کیش سر مستان چه مشائی چه اشراقی
 که هم چون ابرویت جانا بخوبی در جهان طاقی
 که هستم قالب بیجان ز مهجوری و مشتاقی
 برو زاهد چه میدانی تو سر عالم باقی

بجز نور علی اکنون که هم چون مغربی گوید
 انا الشمس التي طلعت هوالانوار اشراقی

عیدی عاشقان کن انعامی
 تر کن از جامان لب و کامی
 میکشانرا بنقل بـادامی
 زین تمنا بر آرمان کامی
 خال و خطت بدانند و دامی
 آمد آورد از تو پیغامی
 داده در گوش جان سرانجامی
 بر در دل نشستم ایامی

همچو نور علیست تابنده

آفتابم زهر در و بامی

بر لب نهاد جام فرح بخش بیغشی
 کردم تمام نوش بشادی و داخوشی
 گفتمی که ریخت ناگهم آبی بر آتشی
 عمری بسوی میکده کردم سبوکشی
 از روز رستهخیز چرا پس مشوشی
 چشمی بر آب باشد و قلبی بر آتشی

تا اینزمان چو نذر علی چشم آسمان

هرگز ندیده جرعه کشی رند سرخوشی

نم اشکی و آه آتشی
 می لعلی و یار مه جبینی
 چه حاصل شد ترا جز کبر و کین
 ندیدم جز تو یار نازنینی

صبح عید است ساقی جامی
 همه لب تشنه ایم بر جامت
 از لب و چشم خود نوازش کن
 بوسه از لب عطا فرما
 کرده دلهای شاهبازان صید
 پیک فرخ پیسی خجسته قدم
 وه چو پیغام وحی منزل را
 تا نگردد نشیمن اغیار

دوشم بصدور مصطبه ساقی مهوشی
 لب بر لب پیاله و کف بر کف نگار
 تر شد چو کام جانم از انجام خوشگوار
 گر قاهتم چو چنک خمد ای جوان چو باک
 زاهد اگر ترا همه اعمال دل نکوست
 حاصل ز مهر ماهوشانم بیجر و بر

خوشا عشق و نیاز نازنینی
 لب جوئی و طرف لاله زاری
 مگر زاهد از این زهد ریائی
 سر بردم بسی با نازنینان

سلیمان جهانست آنکه امروز
 عیان چشم حقیقت بین کسیر است
 ز باقوت لبت دارد نگینی
 که دارد عینك عين اليقینی
 در این مزرع بجز نور عالی کیست
 که بخشد خرمنی بر خوشه چینی

چنان مستم ز یار نازنینی
 من آنساعت بریدم دست از جان
 سلیمان ار نیم از دولت عشق
 خوشا آن کهنه پوش بیسر و پا
 مهی کش خوابگه سنجاب شاه‌یست
 بقی دارم که هر تاری ز زلفش
 نه جز ماه رخس را دل انیسر
 دلی گر روشن از نور علی نیست

بفرمان حقش نبود یقینی

ای بجاهاست همان که میدانی
 سکه حسن و دلبری در دهر
 زد بنامت همانکه میدانی
 بلبلان بهر دانه خالت
 شد بدامت هر آنکه میدانی
 شاه حسنی کنون عطا فرما
 به غلامت همانکه میدانی
 هر زمان وقت عرصه آرائی
 هست راحت همانکه میدانی
 در قیامت جهان فرا گیرد
 ز قیامت همانکه میدانی
 کرده در جام عشق خاصانرا
 لطف عامت همانکه میدانی

خوانده از قامت تو نور علی

تا قیامت همان که میدانی

زچشم ما بخود بینا تو باشی
 دو عالم قطره و دریا تو باشی
 برفتم از میان من تا تو باشی
 بمعنی هم می و مینا تو باشی
 ولی در هر نظر پیدا تو باشی
 مسمای همه اسما تو باشی

عیان نور علیرا گر به بینی

یقین یکتای بیهمتا تو باشی

گرچه او دارد بهر دل منزلی
 غیر طوفان بلایش ساحلی
 با فقیه مدرسه در محفلی
 حیف کز درك معانی غافللی
 در میان جان جانان حائللی

با صفا از پر تو نور علیست

روشن از بینی در این منزل دلی

شده مظهر صفاتش کماهی
 کمینه ملک من مه تا بماهی
 چرا در بر کنم دیبای شاهی
 تو مست جاه و من مست الهی
 مرا شوکت بود در بی سپاهی
 که سوزاند جهانرا بااهی

بهر آئینه چون پیدا تو باشی
 هنم در هر صدف آندر نایاب
 چه بودم من حجاب اندر میانه
 بصورت من چه مینا و تو چونمی
 اگر چه تو نهانی در نظر ها
 شدی چون فارغ از هر اسم ومعنی

نیست لایق منزلش در هر دلی
 زورق افکنندیم در بحری که نیست
 و د چه خوش میگفت رند میکده
 ای ز گفتت زینت هر انجمن
 نیست جز این هستی موهوم تو

هنم آئینه وجه الهی
 منم سلطان کون بر مسند فقر
 چو عریانی لباس فقر آمد
 تو شاه ظاهری من شاه باطن
 ترا شوکت اگر چه از سپاهست
 زسوز سینه مستان پرهیز

پنهانی گنجها نور علیراست
 بخواه ازوی هر آن گنجیکه خواهی

صبح عید است و میدهد ساقی	عیدی عاشقان می باقی
در میان صراحی و ساغر	میکند تازه عهد و میثاقی
دهد از نقل و می بیزم نشاط	کام هر عاشقی و مشتاقی
از کفش هر که ساگری نوشید	یافت از قید هستی اطلاقی
مطرب دلنواز بربط و ساز	کرده سر نغمه های عشاقی
زده آتش بخرقه تزویر	شسته در می کتاب زراقی
گویم ار نکته ز دفتر عشق	بایدم شرح کردن اوراقی

تافت نور علی ز مشرق غیب

شد عیان آفتاب اشراقی

ای ز نور روی تو صبح وصل نورانی	دل ز تار موی تو شام هجر ظلمانی
خورده چشم جادویت خون کافر و مؤمن	برده خال هندویت رونق مسلمانی
نوک غمزات دلرا دشنه و بخون تشنه	چین طرهات جانرا مجمع پریشانی
پیش فهم و ادراکت وقت دانش اندوزی	عقل کل فرو برده سر بجیب نادانی
از همای الطافت ظلی یابد ار موری	در زمان فرو کوبد نوبت سلیمانی
هر که از می عشقت جرعه بیاشامد	تا ابد نیاساید از خروش سبحانی

تا نتابد اندر دل نوری از علی زاهد

کی بدل عیان بینی رازهای پنهانی

دیوان رضا علی شاه

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بلند از نام تو افسر بسر کنز معانیرا
به پیران کهن بخشد ز نو عهد جوانیرا
لبالعلت که روح آمد حیات جائد انیرا
نبودی گر خزان در پی بهار زندگانیرا
بروی زرد من بنگر سرشک ارغوانیرا
زدل نتوان برون کردن غم درد نهانیرا
برو چون نور بیرون کن ز سر سر نهانیرا

دمی خواندم من خاکی کتاب زندگانیرا

که دانستم زدل پاکی علوم دو جهانیرا

که علمت کرد در یکدم عیان کنز معانیرا
بجسم مرده جان آمده همه انسی و جانیرا
نمودند از پیت گویا زبان بی زبانیرا
گشوده باب توحیدت در درج معانیرا
ز حکم تست سر سبزی بهار نو جوانیرا
چو نور بینوا بر چین بساط نکته دانیرا

بر افکن پرده از رخسار یارا

بکن هست از می دیدار مارا

که از سر هیچ نشناسیم پا را

زهی نام تو سر دفتر کتاب نکته دانیرا
بیا ای ساقی رندان بده جامیکه دردوران
عجب نبود اگر احیا کنی خضر و مسیحارا
چه خوش بودی بهارودی بسر و صحبت باران
نگارینا اگر خواهی بهار اندر خزان بینی
سرشک از چشم خون پالانوان بیرون نمودا ما
سبکرو خانه گر خواهی نهی با بر سر گردون

نه عالم بود نه آدم نه باسرت سری مجرم
چو علمت را عیان آمد ازو پیدا جهان آمد
بدانستند چون اشیات را یکتای بیهمتا
یکی درد ذکر تمجیدت یکی در فکر تمجیدت
ز امر تست گلریزی خزان عمر پیری را
برو ایزاهد خود بین ملاف از خویشتن چندی

شراب بیخودی چندان به پیما

مران از درگهت ما را که شاهان
دلی را کش دود تو باشد
نمیرانند از درگه گددام را
بجز درد تو کی جوید دوا را
جفا چندین مکن چندین فراموش
کنی بر دیگری رسم و فسار
دلچون غنچه از غیرت شود خون
بکویت بینم ای گل گرسبارا

بیا آمینه از نورت بنه پیش

ببین در وی جمال با صفا را

نموده رخس تا جمالی مرا
ز هجرش چه ناله که مهرش نمود
بدل بسته نقش خیالی مرا
زهر ذره راه وصالی مرا
نماید جهان جمله پیش نظر
زخورشید رویش ظلالی مرا
زبان را چویارا که گوید جواب
کند از لبش گر سوالی مرا
ز طواس حسنش چگویم که دل
زکف برده پرو بالی مرا
در این پرده نقش دو کون از رخس
بود در نظر خط و خالی مرا
چه کم گردد از کوثر رحمتش
بکام از بریزد زلالی مرا

چه نور از تجلی نورش بدل

رسد هر نفس طرفه حالی مرا

روا مدار که از خنجر ستم ما را
چو کل زناخن حسرت مکن دلهرایش
بقول مدعیان بیکنه کشی ما را
بخار شانه مزین طره سمن سارا
ندانم از چه سبب خون من بساغر ریخت
لبت که زنده کند از دهی مسیحازا
به یک نظاره بر آید هزار دل از جای
بهر کجا که دهی جلوه روی زیبارا
همین نه ماه ز روی تو منفعل گردید
که قامت تو خجل کرد سرور عنارا
اگر بکعبه در آئی و کر روی در دیر
عبید خویش کنی جمله شیخ و ترسارا

سوادی از خط سبزت نوشته خانه نور

که گشته کحل بصر چشمه‌های بینا را

بدست غیر مده زلف پرشکن یارا	مکن زبنجه غیرت شکسته دل ما را
چنان که بیتوزند لجه چشمه چشم	عجب که سینه نجوشد زرشک دربارا
همین نه دل ز کف شهریان بردچشمت	که رام کرده زرم آهوان صحرا را
شکسته خاطر از آنرو شدم که برویت	شکست دست صبا طره چلیپا را
اگرچه سربفلك سایدش که بیم نیست	به پیش قد تو سرو بلند بالا را
نظر بچهره زیبا زجان حراهش باد	کسیکه کرده زهن منع روی زیبارا

شکار کس نشود نور بهردانه و دام

از آنکه هست بلند آشیان عنقارا

اگرچه رفتی و کشتی زدوریت مارا	بیا که جز تو نخواهیم خونبها یارا
نظر ز صورت زیبا بگو ببوشاند	کسیکه گفت ببوشان جمال زیبا را
بجز نیاز زرنا قدان نخواهی دید	اگر نیاز دهی جلوه قدرنا را
کسیکه کشتی آسوده گی بساحل راند	هراس و وهم چه داند غریق دربارا
اگرچه فرقت یوسف ز غصه کردش پیر	درباره ساخت جوان وصل اوزلیخارا
همان ربود دل و دین زوامق بیدل	که داد حسن و بلاغت غدار عذرا را
نظر ز دیده خالد هم او کند بر خویش	که ساخت آینه روی خویش سامیرا

گرم زدست نیاید که بوسم اورا دست

چه نور به که رنم بوسه آن کف پارا

ایمشق تو مدعای دلها	هم راحت و هم بلای دلها
تاغیر تو ره بدل نیابد	بنشسته در سرای دلها
چون عشق کجاست با وفائی	تا جان بدهد برای دلها

بیگانه زخویش و آشنا گشت
 زلفت که زسر کشی نهاده
 باری زچه او نمیکند عرض
 آخر زوفا رهی بنه پیش
 دلها ز تو گرچه دردمندند
 چون نور مرا حضور جانان
 هرکس که شد آشنای دلها
 زنجیر جنون به پای دلها
 باروی تو ماجرای دلها
 زین بیش مده جفای دلها
 درد تو بود دوی دلها
 روشن بود از لقای دلها

جانا بنگر وفای دلها

زین بیش مجور جفای دلها

دلها همه کشته تو گشتند
 هرکس بجهان گرفته جایی
 بگشای نقاب تا فزاید
 در حق تو مستجاب باشد
 بر ایندل خسته ده شفای
 ای وصل تو خونبهای دلها
 چون کوی تو نیست جای دلها
 از نور رخت صفای دلها
 دائم یقین دعای دلها
 ای لعل لیت شفای دلها

جانا نبود چو نور مهجور

جز وصل تو مدعای دلها

عمری طالب رازی کردم بدردلها
 رازیکه مرا ایجان بود از تو بدل پنهان
 دیگر چه بسرداری بحری بنظرداری
 هر سو که رود رهبر در نه بقدمش سر
 تا شد بدلم باری حل همه مشکها
 بنگر بصدش دستان افسانه محملها
 گر قصد گهررداری برخیز ز ساحلها
 داند ز تو چون بهتر رسم و ره منزلها

چون نور بهروادی گشتیم پی هادی

با قافله سالاری بی ناچه به محملها

عقل گمراه را بره بر الصلا
کس ندیده چون تو دلبر الصلا
از کف هجر ستمگر الصلا
کن مرا در دیده تر الصلا
باز شد میخانه را در الصلا
باده گلگون بساغر الصلا
جاوه سرو صنوبر الصلا
باده چون یاقوت احمر الصلا
میدهد بادام و شکر الصلا
باز گویم بار دیگر الصلا

ای بسا گوهر که نور از خامه ریخت

گر نوئی جوئی گوهر الصلا

اگر دارد ندارد هوی زیبا
هلالی همچو آن ابروی زیبا
پریشان کرده تا کیسوی زیبا
همه برداز قد دلجوی زیبا
ز سحر نرگس جادوی زیبا
ز کفر طره هندوی زیبا

گل افشان بین زوصش خانه نور

بگو آن دم زرنک و بوی زیبا

تاریشه از دل برکنم خارغم ایامرا
بی پرده گیرم تا چو جم در دست گیرم جامرا

الصلا ای عشق رهبر الصلا
در میان دلربایان دلبری
وصل دلجوی تو کویا گیردم
بر لب خشکم بین و رحمتی
گردم سجد بمستان بسته گشت
وصل گل آمد که پیمائیم ما
چون نقد خوبان دگر بالا گرفت
ساقیم بخشد ز جام لعل فام
می پرستان راز چشم لعل خویش
الصلا کفتم بیاران بارها

ندارد مه چو یارم روی زیبا
ندیده بر فلک چشم زمانه
شده بس دل بدنبالش پریشان
خیال سرو قدانم ز خاطر
هزارش فتنه هر دم در کنار بست
بیغما داده دین بس مسلمان

ساقی بیا در جام کن انباده گلغامرا
پنهان ز مردم تا بکی نوشم بزیر خر قه می

جز خارا؛ دو هم بدل نگذاشت از شادی گل
جائیکه باطنی و رونی قاضی و مفتی خورده می
این سجده تو دم بدم سر گشت پیش هر صنم

آن به که آتش در زخم خاشاک ننگ و نامرا
چون محتسب افتد بی رندان درد آشمارا
تو حید خواهی جز یکی بشکن همه اصنامرا

چون نور بر آرام دل بودم دلارا می هوس
آخر دلارام آن شدم کز دل ببرد آرارام

بلبل که ز عشق گل نالد به گلستانها
تنها نه همین بلبل نالان بود از دستت
با هیچ مسلمانان نگذاشته ایمانی
گفتم که بسوزانم در مجمر دل عودت
چشمش کند از ابرو چون نعزم کمانداری
بس تیر جگر دوزت آید بدل ریشم
هر عهد که خود بستنی آخر همه بشکستی
عمری دلغم پرور چون برده بدردت سر

شب تا سحر ارنبود از زاریم افغانها
کز دست غمت گلرا چاکست گریبانها
هند و بچه خالت در غارت ایمانها
دل رفت کنون از کف زانجودت احسانها
صد دسته فرو گیرد تیر از صف مژگانها
دل ریش بغون پیوست از کلاوش بیگانها
ایمهدشکن تا کی بشکستن پیمانها
جز درد تو اش دیگر نبودم درها؛ آنها

چون نور کسی یابد طرف حرم و صلت

کز دیده غم سازد در طی بیابانها

مکن ناصحا منع من از حبیب
منم بلبل گل رخ بوستان
چو خوش باشد ایام گل در چمن
که آنجا نشستن گهی خاستن
چو دیدار یاران شکفته گلست
دلم گرچه زاغیاری بیمار شد

که بیگل نیارد بسر عندلیب
کجا بلبل از گل نماید شکیب
بهمراه یاران شدن بیرقیب
میان گل و سبزه و عود و طیب
الهی شکفت دلم کن نصیب
لب یار گشتش علاج و طبیب

چو نور از حیبیان کنون در ذهاب

مرا همزبان عارفست و نجیب

ندارد بیتو خورشید جهان تاب
 زرنجوری و مخمور است در خواب
 علاجش از لب ت فرمود غناب
 در آخر هست شیرین همچو جلاب
 بگیرد دامن صهرا چو سیلاب
 که آنجا جمع میباشند احباب

زهی روی تو خورشید جهاتاب
 مگر می خوردۀ کاهروز چشمت
 طیبیم چون تب عشقت فزون دید
 نصیحت گرچه اول تلخ داروست
 سرشکم گر نگیرد دامن دوست
 در آن مجمع پریشانی مبادا

چنین گوهر که نور از خانه افشاند

چه نزد اهل دل دریست نایاب

که روشنست جهان همچو آفتاب امشب
 قرار در تو نگیرد در اضطراب امشب
 بیک کرشمه ساقیش بین خراب امشب
 چرا زدست نهم ساغر شراب امشب
 و گر نه بیتو ندارم بدیده خواب امشب
 نوازدش بقلک زهره بارباب امشب
 عجب نه گر شود از فیض فتح باب امشب

مگر فکنده برخ یار من نقاب امشب
 دلم که در سر زلفت قرار کاهش نیست
 سرای توبه که دی کرده بودمش معمور
 خیر ز نشأه فردا که هیچکس ران نیست
 مگر خیال توام از جهان نظر بند
 دلم که دوش بکامش زلال وصلت بود
 چنین لطیفه که نور ازنی قلم انگیخت

در آن خانه بت جانانه هست
 وز آن شوری بهر کاشانه هست
 وز آن بر هر لبی افسانه هست
 ز شمع عارضش پروانه هست
 چو کنج بیکسان ویرانه هست

مرا در خلوت دل خانه هست
 قدم ننهاده هیچ از خانه بیرون
 فسونی از لبش نشنیده کوشی
 بجان آتش نشان در هر در و بام
 بهر دل در هوای گنج مهرش

نپندارم چو چشم فتنه خویش
 چو لعل روح بخش راح بیم‌اش
 به‌الم نرگس مستانه هست
 نه روح و راحی پیمانه هست
 زخوش دام و خالشی دانه هست
 بزنجیر سر زلفش گرفتار

چو نور از هر طرف دیوانه هست

روی تو که رشک آفتابست
 در برقع زلف ماه رویت
 از رشک دل آفتاب آبت
 تابنده چو مهر در سحابست
 پیوسته چو بخت من بخواست
 سر تا بقدم به پیچ و تابست
 از لعل لب تو کامیابست
 در کام مرا چو شهید نابست
 دل بی تو مراد را اضطرابست
 از تیر دعای مستجابست
 کان بحر محیط و این سرابست
 با عشق وجود عقل هیچست

هر فرد از این غزل که بینی

از دفتر نور انتخابست

سحر گاهان که بگشاده در دوست
 در آن تاریک شب دیدیم روشن
 تمنا برد ما را تا بر دوست
 ز نور حق همه پا و سر دوست
 ز خورشید جمال انور دوست
 که بر خیزد ز خاک کشور دوست
 پیش طره چون عنبر دوست
 که هست از کان دیگر جوهر دوست
 حکیمان لب ببند از جوهر کان

چه جوهرها که در راهش فشاندم
چو نور از بهر دیده گوهر دوست

وی شام فراق ما ز موبت	ای صبح وصال ما ز رویت
چون نقش قدم بخاک کویت	خورشید چه غم اگر نشیند
تا سر بسپارمس چه گویت	کو طره پرخم چو چوگان
تا صبح شرر فشان ز خویت	شبا همه هست دود آهم
چون سرو سہی قد نکویت	صد دل بیکی خرام بر بود
از رگس شوخ فتنه جویت	شهریست پر انقلاب و آثوب
گل گر نکرد بر ذک و بویت	دیگر بخود آنقدر نبالد
روی همه کس مدام سویت	ابروی بسوی کس نکرده
خلق در جهان بجستجویت	تو از همه فارغی و باشند
از هر دهنیست گفتگویت	نشیده کلامی از دهانت
از باده مدام پر سبویت	ساقی قدحی بده که بادا

نبود عجبی چو نور جانا

گر جان بدهد در آرزویت

بدین امید تا بینم جمالت	بنل عمریست می بندم خیالت
دوایی بخش آخر از وصال	از این بیشم بدرد هچر هپسند
بکام آن را که میباشد زلال	ز درد و صاف دورانش چه پروا
شکست افکنده ایوان جلال	زهی اقبال کاندر قصر شاهان
سری بنهاده بر صف نعالت	هلمک پیوسته بهر پای بوسی
قیام قامت با اعتدالت	قیامت کرده در دلهای موزون

نداند شرح کردن خامه نور
ز آب و رنگ و حسن بيمثالت

نظر نگشاده ام جز بر جمالت	بدل بنشسته تا نقش خیالات
که دارم خونبھائی چون وصال	چرا پیچم سر از هجران خونریز
نپرسیدی زمن چونست حالت	نکارا صد رهی کشتی و مایل
بدل از ناله ام گرد مسالالت	ز جورت نالم و ترسم نشیند
چو شیر مادرش کردم حلال	خورد گر خون مردم پاک چشم
که ناید در قلم شرح جمالت	کمال ترا چسان آرم به تحریر
ندیدم در جهان هرگز وصال	بدین خوبی و لطف دلربائی

چو نور از پای تا سر بر نکیرم
گرم هر دم شود سر پایمالت

مطربا نغمه رباب کجاست	ساقیا جرته شراب کجاست
جرعه کان کند خراب کجاست	نغمه کاردم زمستی بـاز
قوت و قوه شیخ و شباب کجاست	شیشه جام خالی از می چند
آفتاب مرا نقاب کجاست	جز پرنده شعاع زر دوزش
نرگس مست نیم خواب کجاست	تا کند فتنه ز چشمش وام
تا کند تازه پیچ و تاب کجاست	سنبل تو ز جعد مشکینش
در شب تیره آفتاب کجاست	چون رخش زیره طره شبرنگ
در سرش باد احتساب کجاست	معتسب را چو می زدست ببرد

نور در هر دلی که ماوا کرد

دیگر از ظله اش حجاب کجاست

منظور بجز توام نظر نیست
ای آنکه ترا بمن نظر نیست

این تابش نور در قمر نیست	تا نور تو بر قمر فتابد
که مترز حالات شکر نیست	اینچاشنی که در لب تست
دندان تو خوشتر از گهر نیست	ریکش بدهن کسی که گوید
دل پیش تو و ترا خبر نیست	از حال دلم خبر چو پرسی
جز تیر غم تو بال و پر نیست	مرغیست دلم که بر تن او
جز محنت و غم مرا ثمر نیست	نخلیست محبتت که از وی
چو نور ز سر مرا خبر نیست	بر پای تو تا نهاده ام سر

ما را که بجز تو در نظر نیست

بیروی نو نور در بصر نیست

سودای تو هر کرا بسر نیست	سودی نرسد بجز زیانش
پروای شب و غم ^۴ سحر نیست	عشاق ترا زموی و رویت
آماج بجز دل و جگر نیست	هرسو که زنی خدنگ غمزه
جز سینه بیدلان سپر نیست	خنجر چو کشی و تیغ از ناز
چون هست چه غم که سیم وزر نیست	رنک چو زر و سرشک سیمین

سیراب چو نظم دلکش نور

هر کز بجهان دگر گهر نیست

صیاد و ستمگر وجفا جوست	چشمت که بلای چشم آهوست
تیرش مژه و کمانش ابروست	دل ها همه صید او و او را
پیکان بالا و تیر جادوست	هر غمزه کز او بدل نشیند
بیدار مکن که فتنه اش خوست	در خواب چه دید نرگش گفت

چون نور حیات جاودان یافت

هر کس که شهید غمزه اوست

دیوانه عشق آن پریروست
 از آهن و رویش ارچه بازوست
 دشمن به عیب نمیشود دوست
 کز وی همه شهر عنبرین بوست
 بنشسته چو مغز در رك و پوست
 این سر روان که بر لب جوست

چون نور دگر رهائیش نیست

جائیکه اسیر طره اوست

که دشت از خون غیرت لاله گونست
 مرا سری که از تو در درونست
 کسی کز جنت قربت بیرونست
 همیشه کله گردون نگونست
 از آن بگذر که پر غدار دونست
 چنین میدان که لعل واژگونست

بنور مهربان ما مهر بانست

کناه طالع و بخت ز بونست

همیدانم که از دست تو خونست
 نگارین از سرشک لاله گونست
 عنان دل که از دستم بیرونست
 ز تو ددی که ما را در درونست
 توئی شیرین و صبرت بیستونست
 دلم با بست زنجیر جنونست

ایندل که جنون همیشه اش خوست
 کس پنجه عشق بر نتابد
 ایدوست مخور فربیب دشمن
 این باد مگر زکوی او خاست
 عشقش بکجا رود که ما را
 دلجو نبود چو قدرعناش

از این غیرت دلم چون غنچه خونست
 رود گر سر نخواهد رفت بیرون
 درون دوزخ بعدش بود جای
 بود سرپوش تا بر طاس مهرت
 چه پیوندی باین دنیای فانسی
 مکن بر دوستی دشمنان گـوش

نمیدانم دلم را حال چونست
 نکارا بیگل روی تو رویم
 بیغما بردی و بازم ندادی
 برون ناید بداروی طبیبان
 منم فرهاد و عجزم تیشه هر روز
 چو معجون در شکنج زلف لیلی

خنگ جامی که از روی تو نورش
بگلزار تجلی رهنمونست

رخش که از نظر خلق جمله محبوبست
چگونه دیده ظاهر به بیند آن رخسار
گرت هواست که بینی جمال آنه محبوب
بصفحه رخ خوبان بدفتر حسنش
تو اینکرشمه و نازی که از بتان بینی
بحسن اوست که یوسف بچهره زیبا
عیان بدیده معنی صورت خوبست
که از حیاه هزاران حجاب محبوبست
بین در آینه روی آنکه محبوبست
بخط و خال بسی حرف و نقطه مکتوبست
بحسن چهره آن یار جمله معیوبست
بالای جان زلیخا و قلب یعقوبست
نسب پیرس ز نور و حسب که او منسوب
بنور او ز تجلیش نیز محسوبست

نه تنها ظهور صفات بذاتست
کتاب کمال که اوراق فضلست
بیکجرعه صد مرده را زنده سازد
چه غم از هلاکت در اینظلمت اورا
که آئینه روی ذات صفاتست
یکی فرد از آندفتر کایناتست
لب جانفزایت که آب حیاتست
که نور رخت شمع راه نجاتست

ز کوة جمال ارببخشی ببخشا
بنورت که او مستحق زکوتست

ای صفات همه آئینه ذات
مرکز دایره خال و خطت
چین ابروت چو آید بنظر
گر نبود از لب تو چاشنیش
خرمن حسن رسیدت بنصاب
تکیه بر عهد رقیبان نکنسی
جلوه ذات تو آئین صفات
آن سکون داده بدل اینحرکات
در نظر موج زند آب حیات
این حالوت زکجا یافت نبات
مستحکم خوشه ده برکات
که ندارد چه وفای تو نبات

دیگر از هجر هلاکش چه خلل
نور را وصل تو چون گشت نجات

از حسرت آن حیات ماتست	لعل تو که معدن حیاتست
منظور جمیع ممکناتست	هر جلوه زروی بی نظیرت
معدوم وجود کایناتست	قائم بوجودت او نباشد
مفتاح کنسوز معجزاتست	سحری که ترا بچشم جادوست
بگشای که حل مشکلاتست	ابن عقده که بسته طره تو
در کام چو شکر و نباتست	شیرین ز کف تو کاسه زهر
کاین نیست هلاکتم نجاتست	با غزه بگو کند هلاکم
تکیه نکنی که بی نباتست	بر قول رقیب و عهد سستش

رخسار تو پیش دیده نور

مرآت تجلیات ذاتست

تابنده چو خورشید زانوار تجلیست	روی تو که آئینه رخسار تجلیست
هر دیده که آن مایل دیدار تجلیست	هر گز نکند جز تو بدیدار بتان میل
پیداست که گنجینه اسرار تجلیست	مهر تو بهر سینه که جا کرده نهانی
پروانه بیدل که پرستار تجلیست	گر سر برود در قدم شمع چه پرواش
صاحب نظری را که طلبکار تجلیست	محروم نگردان ز نظر گاه جمالت
حسن است که مئاع سر بازار تجلیست	از ثابت و سیاره فزون منزلتش هست

ایگل مشکن خار جفا بر جگر نور

کان بلبل دستان زن گلزار تجلیست

صد معجزه با کرشمه بسا اوست	هر سحر کز آن دو چشم جادوست
----------------------------	----------------------------

کی ماه ز طلعت تو تابان
چشم سیهت بسر مه سائی
کی سرو ز قامت تو دلجوست
عالم شود از زاشک من آب
غم نیست ترا که آتشت خوست
نه پوست شناسم و نه مغزی
تا عشق تو مغز گشت و من پوست
بر بام و درت بذکر یا هوست
شب تا سحرم کبوتر دل

گر گوهر نظم نور بینی
گوئی یقین در سخنگوست

هر سرو سهی که بر لب جوست
تیر نگهش بسینه سحر
شرمنده سرو قامت اوست
روی دل هر کسی بیاریست
کنجیست مرا طلسم جادوست
بلبل بر گل بصد ترانه
روی دل من بدان پریروست
آشفته رنگ و واله اوست
حیران شده در فغان و کوکوست
قمری ز خرام سرو در باغ
جان داد و بسوخت کانشین خوست
پروانه پیای شمع بر باد

نور از لب شکرین آن یار
پیوسته چو طوطی سخنگوست

سروی چه قدرت جلوه کنان که بچمن خاست
گل گرچه بود خرم و زیبا و دلارام
تا صنع خدا جمله بیکباره به بینند
چون عشق بصد پرده نهالش نتوان کرد
گل گزاره خرم و زیبا و دلارام
چون عشق بصد پرده نهالش نتوان کرد
تا صنع خدا جمله بیکباره به بینند
چون عشق بصد پرده نهالش نتوان کرد
صد خار جفا بیند و بر گل نکند باز
نگذاشت مرا هیچ بدل صبر و نه طاقت
بازوی قوی پشت غمت بسکه تولاست
بازوی قوی پشت غمت بسکه تولاست

منظور بجز نور حق از روی تو اش نیست
چون نور کسیرا که نظر روشن و پیداست

کز ازل تا بابد باده انعام منست	باده عشق تو امروز نه در کام منست
بسکه تلخ از غم شیرین دهنان کام منست	طعم حنظل بدهن باشکرم هر دو یکیست
حمله روی نکاری که دلارام منست	صبر و آرام و قرارم همه از دل بر بود
چشمه نمناک دوات و مژده اقلام منست	چون کنم حرف غمش بر ورق چهره رقم
مجری صبح من و مجمره شام منست	ز ابنوس خط و عاج ز نخش خاتم بند
اینزه صید سخن دانه و آندام منست	رشته نظم درار لفظ بصیادی طبع

شام وصلش که سر انجام نشد روز بنور

در چنین تیره شبرنگ سر انجام منست

کمند یاد تو پیوند جان آگاهت	گرم ز زلف سیاه تو دست کوتاهت
چه غم ز سختی و سستی که دوست همراهت	هزار بادیه گریش آیدم همراه
بجای پارود از سر کسیکه در راهت	چو که مقصد کس شد غم مغیلان چیست
ولی چه دوست تو می پیش رو چو رو با هست	اگر چه دشمن خونخوار در قفا شیر است
اسیرش از زنج دلفریب در چاهت	دلم ربوده زلیخا و شی که صد یوسف
حجاب چهره خورشید و طلعت ماهت	زهی جمال که از پرده چون نماید رو
ولی چه سود که عمر عزیز کوتاهت	چون نور قصه همیگویمش ز زلف دراز

آن یار که دی از بر من بار سفر بست

گویا بهلاک من همچو کمر بست

خورشید کمر بست چو آن یار سفر بست	تا سر برهش هر قدمی فرش نماید
با قامت چونسرو و رخ همچو قمر بست	از خانه چو او رفت سفر جانب صحرا
در دیده نظار گیان راه نظر بست	خورشید رخس هر طرف از شعشه حسن

در رهگذری کان بگذر آمدو بگذشت
 بس در گذرش چشم تماشا بگشاید
 از کثرت دلها بقفا راه گذر بست
 نور نظر خلق بر او راه گذر بست

او رفت و پیش نور دل افکار دعاها
 بر یکدگر از رشته خوناب جگر بست

یاری که وداعم نمود است بسر رفت
 تا پیش نظر بود مرا نور بصر بود
 گورو بسلامت که ز راه تو خطر رفت
 نروم ز سر رفت چو از پیش نظر رفت
 نخواست دم رفتن و از شهر بدر رفت
 خوناب جگر بر رخم از دیده تر رفت
 قدخم چو کمان شد زغم عمر بسر رفت
 یکباره برون از دهنم طعم شکر رفت
 بس تلخ شد از حنظل هجرش دهن من

ای باد بیاور ز رهش سرمه خاکی
 تا سرمه کند نور که نورش ز بصر رفت

نه تنها شبنم تیره از موی اوست
 دو عالم که نبود زیکرشته بیش
 که روزم همه روشن از روی اوست
 قیامت که صد فتنه دارد بی-ر
 کمین موئی از تار گیسوی اوست
 می کوثر و موج آب حیات
 یکی جلوه از قد دلجوی اوست
 عیان از لب و چین ابروی اوست
 چو سنبل نسیم سحر مشکبار

چه گویم ز نور مسلمانیش
 که او کافر خال هندوی اوست

مرا قبله جان کنون روی است
 بدیدار بیت الحرامش چکار
 که محراب دل طاق ابروی اوست
 کسیرا که دل کعبه کوی اوست
 یکی جلوه از روی نیکوی اوست
 سراسر جهان و در او هر چه هست

عبیر بهشتی و هشاک تبار
همه نافه چین کیسوی اوست
فریبه بطوبی مده زاهدان
که طوبی من قد دلجوی اوست
برد پنجه کی دست چو بین عقل
زعشقی که فولاد بازوی اوست

چو نورم رهائی دگر مشکل است

زچوگان عشقش که دل کوی اوست

ای روشنی چشم مرا روی تو باعث
دیوانگی و شورش و آشفته‌گیم را
بیمار غمت چند بود در دل شب‌ها
هر سحر که سرمیزند از غمزه خوبان
هم برگره رشته ز ناز بتان را
هم بر گل رنگین ز شمیم خوش گلزار
هم سرو روان را بخرامیدن موزون
در کعبه و در میکده محراب و صنمرا
وی تیره کی بغت مرا موی تو باعث
شد سلسله حلقه کیسوی تو باعث
بر سوزش آهم شرر خوی تو باعث
باشد همه را نرگس جادوی تو باعث
تاب و شکن طره هندوی تو باعث
نسرین گل و غالیه موی تو باعث
رفتار خوش قامت دلجوی تو باعث
بر جلوه گریها خم ابروی تو باعث

چون نور مرا بر کهر سلک تجلی

پیوسته فروغ رخ نیکوی تو باعث

لی خاکپایت بر فرق من تاج
تو شاه خوبان در حسن خوبی
افغان که زلفت بر کافری کرد
آنخال مشکین بر آن بنا گوش
ابرو کمانا گو تیر مژگان
رفتی و ما را در دیده یارا
فرقم بتاجی گردیده محتاج
خوبان فرستند بر در گهت تاج
ایمان و دینم یکباره تاراج
هندو نژاد است بنشسته بر عاج
تا آرمش پیش از سینه آماج
شد روز روشن همچو شب داج

معراج هر کس باشد بگوئی
چون نور مارا کوی تو معراج

ای قفل دل مارا لعل لب تو مفتاح	مفتوح نماباری قفلم زدل مفتاح
تاکی زغم مرده باشد دل افسرده	مطرب بکف آوردن ساقی بقدح کن راح
آندف که چو بخروشد افلاک برقص آرد	وان راح که چون جو مند انجام بود مصباح
مصباح چه روشن شد افلاک برقص آمد	نور و طربی باید گردد بدلص اصلاح
در رفت چو اصلاحی از فیض و راضی	چون جسم شود ساکن در مصطبّه ارواح
نور آمد و روح آمد آن گنج فتوح آمد	در بحر چو نوح آمد هم کشتی و هم ملاح

چون نور تجلی کرد در ملک شهود از غیب

شد کنز معانی را کلکش بیان مفتاح

منم که بامژة تر کنم گهر سوراخ	توئی که کرده ز تیر غمه جگر سوراخ
زبسکه چشم بیام و درت نهادم شد	ز کاوش مژده ام جمله بام در سوراخ
تورفتی و زرقای تو هر قدم کردم	زمین خشک بخوناب چشم تر سوراخ

عجب منار که نور از ضمیر چو نخورشید

کند بناوڪ حسرت دل قمر سوراخ

بلبلان نعره مستانه مبارک باشد	پیش گل خواندن افسانه مبارک باشد
درد نوشان چمن راز کف ابر بهار	بادة نساب به پیمانہ مبارک باشد
گومرا سبحة بکف بر سر سجاده مباح	گردش جام بمیخانه مبارک باشد
شعله خوئی ز جفا خون دلم گرم بریخت	شمعرا کشتن پروانه مبارک باشد
غمزه اش تیغ بکف رفت بسر وقت دلم	آشنا را غم بیگانه مبارک باشد
بردل از حلقه کیسوی تو تا سلسله هاست	طوق زنجیر بدیوانه مبارک باشد

باز چون نور بدل مهر توام جای گرفت
کنج را خانه ویرانه مبارک باشد

جان بی تو مرا بتن نباشد	دل گرچه ترا بمن نباشد
سرری چو تو در چمن نباشد	با اینقد نار و دلفریبی
هر نافه که در سمن نباشد	تنها نه برنگ تو گلی هست
پیش دهنت دهن نباشد	از غنچه دهن مچو که آنرا
در چین چه که درختن نباشد	یک نافه ز موی عنبرینست
جز خون بیرش کفن نباشد	هر دل که شهید غمزه است

نور از تو چه درسخن بر آید

کسرا بیرش سخن نباشد

چو جسمی بود آنکه جانی ندارد	کسی کان غم دلستانی ندارد
کسیرا که نام و نشانی ندارد	چه پرسی ز نام و چه پرسی نشانش
که آن یار ابرو کمائی ندارد	بجز تیر حسرت چه حاصل کسیرا
هوای گل و گلستانی ندارد	دلهم جز گل رو و گلزار کوبش
ولیکن چوسوسن زبانی ندارد	بوصف دهانش بود غنچه گویا
بهاری که در پی خزانی ندارد	در این گلستان جز بهار رخسرا

بیان معانی کند نور بشنو

اگرچه معانی بیانی ندارد

همای سعادت بدامم فتاد	گذر چون ترا در مقام فتاد
زیدن قدومت بنامم فتاد	کنون قرعه دولت ایسر فراز
نظر سوی بدر تمامم فتاد	بر آمد چو ماه رخت در نظر
مقامی بدارالسلامم فتاد	ذهاب از تو دارالسلامت و هن

ز کف جوادت بجام و بکام
صفای می و مستیم شد فزون
لبت کز سخن بخشد آب حیات
چو دیدند با من گرمهای تو
تو گفتمی بدیهی بگو شعر کی
می جود و بذل مدامم فتاد
ز رویت چو عکسی بجامم فتاد
از آن جرعه خوش بکامم فتاد
حسد بر دل خاص و عامم فتاد
گهرهای نظم از کلامم فتاد

ز روی تو بس نور بالا گرفت

فروغ تجلی بدامم فتاد

دلی دارم ز عشق آن پری زاد
سرم گردید تا سودائی او
چگونه ازمه رویش که خورشید
پرس از قامتش کز جلوه کرد
صنوبر را دل از این غصه شد ریش
بهر لب کز غمش نگذارم انگشت
زهی طوطی طبع نور کلمروز
بزنجیر جنون پا بست بیداد
متاع دین و مذهب داده بر باد
چو دید از آسمان بر خاک افتاد
اسیر خود هزاران سرو آزاد
که بر زلفش چو از دانه شمشاد
از آن لب بر نیاید غیر فریاد
ز شعر شکرین داد سخن داد

کرم صد ره زنی با تیغ بیداد

به پیش کس نخواهیم زد روی داد

صنوبر با قدت کی شد برابر
متاع کفر و دین از هو و رویت
بصید اندازی دلها ندیدم
بشر هرگز بدین خوبی ندیدم
ولی دارم برت از گرمی شون
نخستین دم مرا شیخ طریقت
که شرمنده نشد چون سرو و شمشاد
در این سودا شدم یکباره بر باد
ز تیر غمزه چون چشم تو صیاد
ملک باشی ندانم یا پری زاد
سراپا آتش و افغان و فریاد
بجز عشقت نداده هیچ ارشاد

پدر تنها نه بهر عشق پرورد

که مادر هم مرا بهر همین زاد

ز آزادان دربار تو چون نور

بگو آخر که داد بندگی داد

یارم که سر وفا ندارد

در سر بجز از جفا ندارد

بهر همه دارد او وفالیک

بهر من مبتلا ندارد

هر گو برهش سری فدا کرد

چون من خبری ز پا ندارد

بی صیقل مهر و عکس رویش

آئینه دل جلا ندارد

وصالش ز برای دیگرانست

جز هجر برای ما ندارد

بیگانه کجا شود خبردار

کز وی خبر آشنا ندارد

قاصد ز کدام ره فرستم

آنجا که رهی صبا ندارد

آنکس که مرا از او جدا کرد

گویا خبر از خدا ندارد

بزمی که صفای آن ز نور است

بی نور دمی صفا ندارد

چه مرغم تا قفس بنیاد کردند

اسیر دام آنصیاد کردند

دلَم کز فرقتش ویرانه بود

ز گنج وصل او آباد کردند

ندارد جز قفس مرغ دلم جای

کنونش کز قفس آزاد کردند

بجای شیر خون از جوی شیرین

روان از دیده فرهاد کردند

مبارک روزی و خرم دمی بود

که عشقش در دلم ارشاد کردند

غمش تا مایه شادیست جان را

از او بس جان غمگین شاد کردند

رسد تا نور بیدل را بغریاد

وظیفه بر لبش فریاد کردند

کسیکه ذوق تمنای دوستان دارد

مگر که شوق تمنای بوستان دارد

که او نه بسته نامست و نه نشان دارد
 که عشق روی جوانان دلش جوان دارد
 خدنگ غمزه چرا باز در کمان دارد
 بگو بغمزه غماز تا نهان دارد
 پیاس خویش کسیرا بر آستان دارد

ندانم از چه سبب نور ناتوان امشب

چه بلبل سحری ناله و فغان دارد

بی ایجاد آدم آفریدند
 در اسما اسم اعظم آفریدند
 طلسمی سخت محکم آفریدند
 عجب نقشی معظم آفریدند
 زهجرش مسکن غم آفریدند
 برویش زلف پر خم آفریدند
 مسیحارا ز مریم آفریدند
 نگین نقش و خاتم آفریدند
 از آنرو دیده بر نم آفریدند

هنال ای نور پیش یار زاغیاد

که گل با خار توام آفریدند

زمویش جعد سنبل آفریدند
 زلعش ساغر مل آفریدند
 زهشکین تار کاکل آفریدند
 بسی دور و تسلسل آفریدند

نشان و نام چه جوئی زعاشق آزاد
 غم کهولت پیری کجا خورد پیری
 کمین بقصد هلاکم نکرد گرچشم
 حدیث یاز نخواستی گرم بهالم فاش
 مران ز درگه خویشم که هر کرایینی

نخستین دم که عالم آفریدند
 بود تاهیکل او را حمایل
 برخ کنج مسما را ز اسماء
 بحر زجان ز روی آن نگارم
 زوصل او دلم ارشاد کردند
 زند تا گوی دلها را بچوگان
 لبش دیدند بر احیای اموات
 سلیمان را ز لعل آن پروری
 لبم از تشنگی چون خشک دیدند

زرویش دسته گل آفریدند
 دراین میخانه بهر می پرستان
 کمند دلربایی در قفایش
 بتار زلفش از هر پیچ و تسابی

دمی عشقش مرا تعلیم کردند.
 مدام توشه از خوان قناعت
 که آن حسن و تجمل آفریدند
 چو آن چهچه شنیدند از لب جام
 بدامان توکل آفریدند
 بهحاق شیشه غلغل آفریدند
 بگلزار سر کویش دل نور
 بصد زاری چو بلبل آفریدند

مرا تا عشق او ارشاد کردند
 چو بلبل از کلم هر لحظه بردل
 نصیب این ناله و فریاد کردند
 زسوز شعله شوقش دلم را
 سرا پا آتش بیداد کردند
 چرا خاطر نباشد از غم شاد
 که از غم خاطر مرا شاد کردند
 ترا در حسن شیرین آفریدند
 مرا در عشق چون فرهاد کردند
 که بر بادش بنا بنیاد کردند
 همچو سختی ز عمر سست بنیاد

چو نوزم عاقبت ویرانه دل
 زکنج مهر او آباد کردند

گریه عاشقان سحر باشد
 که سحر گریه را اثر باشد
 حالت عاشق این بود جاوید
 که لبش خشک و دیده تر باشد
 راز عشقش چه جوئی از عقلا
 عاقل از عشق بی خبر باشد
 عقل با عشق هم ترازو نیست
 سنک این دیگر آن دگر باشد
 هیچ بر جا ز عقل نگذارد
 هر کجا عشق در گذر باشد
 اینقدر طاقتش نماند که عقل
 عشق مغز است و عقل همچون پوست
 ناوک عشق را سپر باشد
 تا بود نور عشق منظر و رش
 پوست از مغز بهره ور باشد
 سوی عقلش کجا نظر باشد
 تا مرا نور در بصر باشد
 بجمال ویم نظر باشد

آن نظر گیمید-ا اثر باشد
 نظرم جانب دیگر-ر باشد
 حنظل از لطف او شکر باشد
 ناله را که با اثر باشد
 در شبان گاه بیشتر-ر باشد
 دیده بیدار تا سحر باشد
 مگر آنکس که خیره سر باشد
 نور خونین جگر سپر باشد

دنیا مطلب که نیست جاوید

بگذر زوی و مدار امید

شرکست بنزد اهل توحید
 یکدل نشد آنکه جز یکی دید
 دین داریت از کمال تقلید
 بگذر ز گمان که هست تقید
 کز خار بن گمان گلی چید

دل از همه همچو نور بر کن

یکدل شو و یکشناس و یکدید

خود دست در آغوش وداعش بکمر کرد
 بی دیدن یاران نشنیدم که سفر کرد
 هر دیده که خاک ره او کج بصر کرد
 آنکس که نه خون دلش از قوت چگر کرد
 صد جوی روان بر رخم از دیده تر کرد

نظری را که او کند نظری
 کافرم گر نجنب رخسارش
 شکر از قهر او بود حنظل
 دوست دارم ز سینه سوزان
 اثر ناله سحر خیم-زان
 خفته کی داندم که در شبها
 سر نه پیچد ز تیغ بیدادش
 غمزه اشرا که تیر دلدوز است

دنیا طلبی و حق پرستی
 چشم از همه جز بگر فرو بند
 تحقیق نکرده نیست کامل
 اطلاع دل از یقین طلب کن
 در دشت یقین کسی ندیدیم

خرم دل یاری که نگارش چوسفر کرد
 جز یار من آن شوخ جفا کار نگاری
 بینانی وی را خللی راه نیابد
 یاقوت لبش کی بود از قوت بازو
 لب تشنه وصلش چو مرا دید زهجران

پیغام سلام از لب شیرین چو فرستاد حنظل بدهن داشته و طعم شکر کرد
یارب بوطن از سفرش آرز سلامت تا نور نگزید که زما قطع نظر کرد

ای زلفت کام ما چون نیشکر لذیذ

وی ز تو در جام ما باده احمر لذیذ

دی شد و آمد بهار غنچه شکفتهش هزار شد نظر لاله زار چون رخ دلبر لذیذ

بین شده هر سو چمن پر ز گل و یاسمن هست کنون جان من خوردن ساغر لذیذ

تا که نخیزی ز جادست نکویی زیبا نیست بصد دف و نای رقص صنوبر لذیذ

ای زخط مشکفام بردلم افکنده دام خال تو بخشد دمام دانه عنبر لذیذ

تا قدت ایسیمتن کرده ز گل پیرهن نیست دگر در چمن نخل بر آور لذیذ

باز بغیب و شهود نور تجلی نمود

ریخت ز دریای خود بس درو گوهر لذیذ

بیا ای از رخت چشم بدان دور مکن از خویش نیکان را تو مهجور

کنون کز ساغر عشرت شدی مست چنین ما را بغم مگذار مخمور

ز رویت چشم هرگز بر ندارم که ما را در نظر هستی تو منظور

توان مستور مهرت داشت در دل اگر ماندی می اندر شیشه مستور

مرا مستی ز لعل و چشم ساقیست نه از جام بلور و آب انگور

ولی دیگر تمی بینم در این شهر که نبود از غم هجر تو مسرور

ز رویت تافته تا نور نوری

تجلی زار گشته عالم از نور

ای بیخبر از وفای دیگر هر دم چه کنی جفای دیگر

ما را بجز از هوای عشقت در سر نبود هوای دیگر

بروی دل اوفتاده بس دل در کوی تو نیست جای دیگر

راحت بودم اگر چه هر دم
امروز مرا ز نور رویت
از دوست رسد بلای دیگر
تا چند بود فراق و وصلت
آن بهر عن این برای دیگر

چون نور مرا بجز لقاییت

منظور نشد لقای دیگر

سر نهادم برت بخاک نیاز
کوشش عاشقان ز معشوقست
تا تو بر گیریش بخنجر باز
گر نه هستش کند کرشمه گل
شمع پروانه را دهد پرواز
وصل جوئی بروز هجر بسوز
کی ز بلبل بر آید این آواز
تا تذرو مراد سازی صید
گل چه خواهی بیا بخار بساز
راز وی هن بکس نمیگفتم
دیدم بر بند از همه چون باز
اشک خونین درید پرده راز

خرم آن دل که باغم عشقش

گشته چون نور در جهان دمساز

بهار آمد ای بلبل خوش نفس
چه حاصل ترا زین بهاران بپیش
بنال از اسیری چه هن در قفس
مکن تکیه هر گز به بنیاد عمر
که خواهد رسیدن خزانش ز پس
بدست آمد امروز سامان کار
که بر باد تکیه نکرد است کس
مشور نجه از جوشش مردمان
که فردا نماند ترا دسترس
بدنبال چشم تو آن خال چیست
که با شکر آید همچوم هکس
مگر مستی افکنده از پی عسس

چه نورم بتن تا نفس باقیست

کنم هر زمان وصلت ایجان هوس

در آمد از دم مه خلعتی دوش
گرفتم تا سحر تنکش در آغوش

به پیشش که نشستم دوش بردوش
 بنوشیدم ز دستش زهر بانوش
 شب و روز من آنزلف و بناگوش
 که برداز چشم خواب و از سرم هوش
 مرا واعظ تو چون باد است در گوش
 کند صد بارم از دل گر فراموش
 که دریای غمش در دل زند جوش

بپایش خاستم که دست بر دست
 نه پیچیدم سر از شیرین و تلخش
 بعالم هر کرا روز و شبی هست
 چگویم من ز صهبای خیالش
 برو واعظ که جز پیغام عشقش
 فراموشش نسازم باری از دل
 چسان در آتش عشقش نسوزم

چه نور از عشق گوید هر چه گوید

چرا سازد لب از گفتار خاموش

که روزم کرده شبزلف سیاهش
 کند صد دل بیک تیر نگاهش
 ز سرو قامت و روی چو ماهش
 بسر گر بشکند طرف کلاش
 که خیل خوب رویان شد سپاهش
 الهی بیخطر گردان تو راهش
 بهر جا شد خدا پشت و پناش

نه تنها دین و دل برد از نگاهش
 زهی صیادی چشمش که آنصید
 بهر جا پا نهد خیزد قیامت
 ز حسرت افتدش خورشید در پای
 اگر نه شاه خوبانست از چیست
 بهر سوئی که او رخت سفر بست
 دم رفتن نکرد او گر وداعم

سلامت بازش آور باز یا رب

شود تا نور مجرم عذر خواهش

ای بجان از توام نهان اخلاص
 که توان داشتش بجان اخلاص
 باکسم نیست در جهان اخلاص

ای نهان از توام بجان اخلاص
 جان چو تو نیست جان جانانی
 تا بجان کرده جای اخلاص

ساقی امشب دلم فزون دارد بمی همچو ارغوان اخلاص

هر که چون نور با تو خالص شد

بایدش داشت جاودان اخلاص

چون بهر کف جودت هر سوز گهر فیاض

در دیده بود ما را چون کجخل بصر فیاض.

گر دیده لب خشکم چون دیده تر فیاض

نخل ار چه غنی طبعست آمد بشمر فیاض

چون خود همه عیبست نبود چه هنر فیاض

باید گهر کانش چون معدن زرفیاض

ای لعل می آلودت از جوش شکر فیاض

گر باد برانگیزد خاکی ز سر کویت

بس آب گهر کرده در جوی سخن جاری

امساک فقیران را با بخل مده نسبت

معیوب که همیکو شد در عیب هنر مندان

منعم که بود خوانش از نعمت الوانش

هر گز بجهان فیضی ظاهر نشد از ظلمت

نور است که می باشد چون شمس و قمر فیاض

با بدان منشن که با ایشان مضر است اختلاط

تا روی از عدل فر دار است بر روی صراط

کاروانرا بار باید بستن آخر از رباط

جمعیت خواهی منه پا جز براه احتیاط

جان غمگین بیشتر مسرور گردد از نشاط

ای که بانیکان طمع داری که یابی از تباط

رو عدالت پیشه کن هر روز می کن راستی

چيست اين دنيا رباط و خلق دنيا کاروان

رسم بی باکی نبخشد جز پیریشانی بدست

سالک بی رنج را نبود ز راحت لذتی

این در نظمی که نور از خامه ریزد دور نیست

گر بروی صفحه غلطد همچو گوهر بر بساط

من برفتم ترا خدا حافظ

حق ترا باد دائما حافظ

چه غم ار نیست ناخدا حافظ

زانکه باشد خدای ما حافظ

ای خدایت زهر بلا حافظ

غیر حق حافظی نمی بینم

حافظ کشتی از خداست بی بحر

ساقیامی ده وز کس مندیش

دیگر از مدعی چرا ترسم شد حفیظم بمدعا حافظ

آنکه حفظش زمین پیا دارد دایما هست در سما حافظ

نظم حافظ شنید نورو بگفت

مرحبا نظم و مرحبا حافظ

گیرم از خلق توانکرد نهان فعل شنیع
هر که چون خاک شود پست بدرگاه خدا
تا جهانی همه باشند مطیع و تو مطاع
دوزخ جان تو با خلق بود تنگی خلق
با بدو نیک چکارت که پس پرده غیب
انبیاء را زحق ار اذن شفاعت نبود
غصه نور نخواهد شدن آخر دانم

کی توانکرد ذخالق که بصیر است و سمیع
سر بزیر قدمش فرش کند عرش رفیع
سر بفرمان مطاعش نهو میباش مطیع
جنتی گریه چهار هست بود خلق وسیع
توندانی که شریفست نهان یا که وضع
عاصیانرا بقیامت نبود هیچ شفیع
گر همه عمر کند قصه بر خلق جمیع

یکی روز رفتم بگلگشت باغ

که از بایل و گل بگیرم سراغ

بدیدم گرفته نهال گلی
صراحی ز غنچه ایغش ز گل
بخود گفتم این شاهدی بوده است
کنون شاخ و برگی دگر بیش نیست
بهاران گلست و بدی خار بن

بدستی صراحی بدستی ایاغ
وز ایندو هزاران شده تردماغ
که دلها بسی کرده چون لاله داغ
که گه بلباش بشکنند گاه زاغ
سحر هیزم مطبخ و شب چراغ

چه حال همه عاقبت این بود

چه نور از همه به که بگیرم فراغ

مرا اتفاق از هجوم مخالف
اگر چه توقف نشد حاصل اما

زمانی توقف نشد در موافق
ز سر موافق شدم جمله واقف

کسی کودلش شد چو آئینه صافی
سزد لاف عرفان بگیتی کسیرا
بود قطع الفت ز اغیار آسان
خدا راست منت که از خوان نعمت
بموصیف ذات و صفاتش چه یارا
جوانی چو رفت و بدپیری نمودی
بحق رسوات بآل و صحابه
منم نور و امروز اندر ذهابم

ندیم و مصاحب نجیبست و عارف

کسیکه عشق تو بر نقد دل شدش صراف
اگر تو طالب اکسیر عافیت هستی
نهی بکوره اسراف نقد و نسیه چند
ترا بیوته چه حاجت ز کردن زبیق
به تند و شور قناعت بکش تو زبیق نفس
چو زر خالص از هر غشی نماید صاف
مسوز سیم وزر عمر ز آتش اخلاف
خدای دوست نمیدارد اینقدر اسراف
بملح سازی و گوگرد سرخ فرش لحاف
که کیمیای تو اینست و نیست این بگزاف

نظر ز سیم وزر قلب ناکسان در بند

بدار ضرب محبت چه نور شو صراف

خدای یکتا بداد ما را
دو یار زیبا بداد ما را
اگرچه رفتم بهر دیاری
دو یار جستم ز فضل باری
چه خواست صیدش کند زمانه
بدفع کیدش ز هر کرانه
دو یار زیبا نجیب و عارف
خدای یکتا نجیب و عارف
بسی بگشتم بجست یاری
حکیم و دانا نجیب و عارف
دلم بقیدش بسوی دانه
شدند پیدا نجیب و عارف

نهاد خورشید سری پیام
 که جویم آنجا نجیب و عارف
 چو نور هر دم جمال کافی
 دو چشم بینا نجیب و عارف

کنونکه گزید ذهاب جابم
 فلك بکوید در سرایم
 چرا نه بینم بقلب صافی
 کنونکه دارد بمو شکافی

چو بلبی که بود آن بگلستان مشتاق
 دلم بود بجمال تو داستان مشتاق

مراسم دیده بیدار دوستان مشتاق
 بسیر و باغ تماشای بوستان مشتاق
 که هست بلبل نالان بآشیان مشتاق
 چو نور هر که ترا هست در جهان مشتاق

جهانیان همه گر شوق بوستان دارند
 چو دیگران نیم آید دست با وجود تو من
 دلم نهیرهد ای گل زخار دیوارت
 نظر نعیر تو اش نیست بر کرشمه خور

پیشتر زانکه رسد باده زروئیدن تاك

مست دیدار تو بودم بدل و دیده و پاک

که نه از گل انری بود و نه سرو چالاک
 که نبود اینهمه دور و دوران با افلاک
 تا بکوی تو سکون یافته از مرکز خاک
 کی نماید خردش درك بچشم ادراک
 وانکه رهرا نه بسوی تو بود هست هلاک

بلبل و قمری گلزار تو بودم روزی
 گردبام حرمت جان طیران داشت دمی
 سالها دل حرکت کرد چو پر کار فلك
 ذات پاک تو که بیرون بود از دانش و وهم
 هر کرار و بسوی تست نجاتش باشد

منکه نور توام از نار چه اندیشه کنم

کند اندیشه ز نار آنکه بود خود خاشاک

گردند ترا عارف و عامی همه مایل
 هم سائل دربار تو سلطان قبائل
 بر گردن وصلت نفسی دست حمایل

هر سو که کنی روتو بدین شکل و شمایل
 هم مایل رخسار تو خورشید جهان تاب
 پامال فراقت نشده سر نتوان کرد

هر چند کند جسم مرا خاک و برد باد
 از دل نکند سیل فنا نقش تو زایل
 عاقل بود آنکس که کند کسب فضیلت
 من عاشقم و عشق توام بس زفضایل
 جز عشق تو کان عقده گشای دل من شد
 نگشود مرا عقده از حل رسایل
 عمریست که دل از پی توصیف جمالت
 بگشوده بمفتاح سخن نور دلائل

عمریست تا چو شمع بخدمت ستاده‌ایم
 دی لعل میفروش تو پیمود جرعه
 نگشاده‌ایم بر رخ خوبان بهیچ رری
 ای کرده دستگیری افتادگان بسی
 بس لایها که بردهم آخر ز خاک ما
 از ما بغیر عشق مخواه ای پدر که ما
 پروانه وار جان بهوای تو داده‌ایم
 امروز این چنین همه سرمست باد‌ایم
 چشمی که بر جمال تو جانا گشاده‌ایم
 ما را بگیر دست که از پا افتاده‌ایم
 زینداغها که بر دل سوزان نهاده‌ایم
 بهر همین ز مادر ایام زاده‌ایم

نقش دو کون گرچه زما ظاهر است لیک
 چون نور در جهان ز همه نقش ساده‌ایم

ای روی نکرده هیچ سویم
 هر غم ز شکنج طره تو
 دستی بدل شکسته‌ام نه
 آیم چه نیزنی بر آتش
 جز خاک در تو منبعش نیست
 سری که مرا زتست در دل
 در دیر و حرم چو نور تا چند
 سوی تو بود مدام رویه
 چو کاز دگر زند بگویم
 بر سنک چرا زنی سبویم
 آتش مزن از شرار خویم
 این آب که میرود بجویم
 گر سر برود بکس نگویم
 باشد ز پی تو جستجویم

زهی مصحف رو که در وی رقم
 زابرو وانفست نون و القلم

لب از یاد دندان زسین چون نمود
دگر نقش حم هر سو نگاشت
خوشا موی و رویش که هر صبح و شام
صدش حرف و نقطه چه از خط و خال
پر از گوهر حمد و اخلاص گشت

زنورت چه نور آیت نور یافت

ز تار یکی دهر دوش چه غم

اکنون که بطرهات اسیرم
آزادم و بنده رخ تو
خورشید بروز اخترم نور
با خاک یکیست گنج قارون
خاطر ندهم بهر نگاری
در خلد برین حرام باشد

خمار ازل سرشته چون نور

از باده مهر تو خهیرم

من جز تو کسی دگر ندارم
در سر بجزابه هوای عشقت
جز عقل در انگین عشقت
گفتی جرسی بناقه ام بنده
دانم بهر تست التماس
من طایر آشیان روحم

فریاد رسی دگر ندارم
هر گز هوسی دگر ندارم
بال مگسی دگر ندارم
جز دل جرسی دگر ندارم
چون ملتسمی دگر ندارم
جز تن قفسی دگر ندارم

امید حیات بیهو چون نور
بر خود نفسی دگر ندارم

ز گل گلاب و زلاله پیاله می جویم
هنراگر نبود زاهدان نباشد عیب
نثار تا کنمش دانه ز مروارید
بیاد چهره گلغام و خط زنگاریش
ببانگ چنک چو حافظ همیشه گوید نور
که من نسیم حیات از پیاله میجویم

من خونین جگر داغیکه از هجران بدل دارم

ندارد مرهمی دیگر بغیر از وصل دلدارم

ز گلزار سر کویش صبا گر بشکند شاخی
چو ایصیاد سنگین دل نمودم در قفس منزل
ز شاخ حسرتش بردل فتد هر لحظه صد خارم
ز زلف بی بهامومی بصد جان گر که بفروشد
در این سودا من مسکین بجان و دل خریدارم
طیبیا بعد از این باشد همه سعی تو بی حاصل
انالحق هیچ ناگفته دری ز اسرارها سفته
گناه مرا نمیرسی کشی از قهر بر دارم

نظا هر گرچه دیدارش نشد باری مرا حاصل

ولی چون نور در باطن همیشه هست دیدارم

نه این زمان زهی جلوۀ تو من مستم
در این بهار ندانم بسر چهسا دارد
که سالهاست از این باده کهن مستم
اگر نه بلبل زارم چرا بفضل بهار
که دیگران بچمن جرعه نوش و من مستم
روم بکعبه و دیر و بسوزم این زنار
ز آب و رنک گل و نکبت و چمن مستم
ز چین طره نماید چو نافه بخشاشای
که آنصنم نکند همچو برهن من مستم
کند زغالیه چون آهوی ختن مستم
زهی حکایت عشقی که بعد چندین سال
کند ز قصه شیرین و کوهکن مستم

لب از عصاره انگور تر چرا سازم

کنونکه نور نمود از می سخن مستم

دیده جان برخ حور نژادی دارم
از گره بستن آن طره کشادی دارم
هر دم از یاد رخس خاطرشادی دارم
صاحبی ذوالکرم و شاه جوادی دارم
در بیابان غمش توشه و زادی دارم
تا در این معر که بانفس جهادی دارم

سالها شد که بدل نقش مرادی دارم
طره عقده کشایش چو ببندد گرهی
گرچه غمها بود از دوری وصلش بدلم
کیسه دوست چو غم گرزور سیم تهیست
شکر ایزد که زلخت جگر و پاره دل
نه سر صلح بکس باشدم و نه دل جنک

صدر هم گر کشد از خنجر بیداد چه نور

راهی از وی تو میندار که دادی دارم

بین که خون جگر بی لبت بود قوتم
نموده محو ز خاطر فسون هاروتم
که نخل صدره طوبی است چو بتابوتم
نشانده کشتی دوران بسینه حوتم
که نور مطلق عنقای قاف لاهوتم

بیا که تشنه لعلت چو آب یاقوتم
فریب فر کس سحر آفرین جادویت
شهید ناز تو یا کشته وصال من
نهنگ بحر شکافم و لایک یونس وار
نیم مقید این تیره دام ناسوتی

ای ز نور تو چشم جان روشن

جان چو باشد همه جهان روشن

کی شود ماه آسمان روشن
کرده روز جهانیان روشن
تا شده شمع را زبان روشن
هر سحر گه بیوستان روشن
دلم ایدوست جادوان روشن

گر نه شب از رخت بتابد نور
آفتاب فلک هم از رویت
وصف روی تو کرده در مجمع
بین چراغان لاله از رویت
باشد آئینه سان ز عکس رخت

از رخت نور تا تجلی کرد

شد زمین روشن وزمان روشن

چو گلهاسر بر آرد از گل من	ندانم آخر از داغ دل من
که زد او زخم کاری بر دل من	زهی شصت وزهی بازو زهی تیر
بپرس آخر که چون شد بسمل من	دلہ آن مرغ بسمل گشته تست
اگر آئی شبی در منزل من	کنم در دیده دل منزل تو
نشد جز بار محنت حاصل من	بسی تخم محبت کاشتم لیک
اگر موجی فتد بر ساحل من	چه کم گردد ز دریای وصال

کمالی غیر عشقت بر دل ریش

نکرد ارشاد شیخ کامل من

بیا باری بگو کو بسمل من	چو بسمل کردی و بردی دل من
نخواهد رفت برون از دل من	رود جان از بدن بیرون ز مهرت
رخت کان نیست شعع محفل من	چو پروانه همه بال و پر سوخت
چه آئینه دل نا قابل من	شود تا قابل افتاد مقابل
وفا کاشتم جفا شد حاصل من	محبت دادم و محنت گرفتم
منم مقتول و عشقت قاتل من	ندانی قاتل و مقتول اگر کیست

مپرس از منزله اکنون که چون نور

برونست از دو عالم منزل من

که شد بر درگه او منزل من	نه تنها منزل او شد دل من
بپهلوی غمت هر شب دل من	چو طفلان خفته نالان در سحر گاه
بود پیوسته نقل محفل من	چگویم ز انلب شیرین که لعلش
بخون آغشته دارد قاتل من	ز قتل چند بارت دست و دامان

ز تابوت اجل آخر چو پرسم که هست آن ناقه و این محمل من
 نروید از مزارم جز گل عشق ز بس عشقش سرشته در گل من

در این نظم سرا نبود بر نور

حجایی غیر هستی حایل من

دگر بگرفته در کف خنجرش بین	هوای کشتن من در سرش بین
بین بر زخمهای کاری من	بخون آغشته دست و خنجرش بین
ز بس قتال و خونریز است و خونخوار	بجای باده خون در ساغرش بین
ز زلف و خط و خال و چشم و ابرو	پی تاراج دلها لشکرش بین
بیند طره حسن جهان گیر	امیر و بنده شاه خاورش بین
بقامت غیرت شمشاد و سروش	بعارض رشک ماه انورش بین
چو همد و زادگان نو مسلمان	برخ آنخالهای کافرش بین
بصید مرغ دلها دام و دانه	خط مشکین و خال عنبرش بین

ز بس تیر جفا زد بردل نور

بخون آلوده مرغ بی پرش بین

دگر دل پای بست دیگرش بین	هوای عشقبازی در سرش بین
همه سر گشته از سودای عشقت	بسر سودای عشق دیگرش بین
ز عشق نا مسلمانی شده غرق	صف مژگان و چشم کافرش بین
گواه عشق در شرح محبت	رخ زرد و سرشک احمرش بین
ز زخم چون خودی پر خون و مهجر شرح	دل صد پاره غم پرورش بین
بمعشوقی و حسن آشوب خلقی	بعشق عاشقی بی یاورش بین

چو نور از عشق کلروئی گل افشان

ز خوناب جگر چشم ترش بین

دگر آشفته بر قتل منش بین
 هزاران لاله حمرا بدامن
 زموی مشکفام و روی زیبا
 بعارض غیرت خورشید گردون
 بر غم عاشقان شب تا سحر گاه
 بخون تشنه دست و دامنش بین
 ز داغ سرخی خون منش بین
 بشام تیره صبح روشن بین
 بقامت رشك سرو گلشنش این
 به پهلوی رقیبان خفتنش بین

چو نور ار بایدت درج معانی

بر العاس بیان در سفتنش بین

رخ زیبا چوماه روشنش بین
 نهران بوی گل اندر رنگ چونست
 چو شاخ نرکس از باد بهاری
 بیوی سرو قدش جوی اشگم
 ز خون بیگناهان کرده رنگین
 دل از مهر و محبت جانب غیر
 قد رعنا چو سرو گلشنش بین
 تن نازش پس پیراهنش بین
 گهی برخاستن گه خفتنش بین
 روان از دیده خون پیراهنش بین
 برنك لاله دست و دامنش بین
 نظر درخشم و کین سوی منش بین

برغم نور هرشب تا سحرگاه

ببزم دیگران هی خوردنش بین

چندم زنی ای بت جفا جو
 ره سوی که آورم که تیرت
 چشمت که ربود از نگاهی
 تا بر زده بافنون غمزه
 بر پیش قد تو کی نشیند
 نبود عجب ارز رشك رویت
 تیر مژه از کمان ابرو
 بر بستره مرا زهر سو
 آرایش دام چشم آهو
 در سینه سحر تیر جادو
 سروی که نخیزد از لب جو
 خورشید ز ندطیانچه بر رو

در گوشه غم چور تا چند

با یاد تو سر نهم بزانو

ساقی مصطب جانیم تنناها یا هو	مطرب بزم جانم تنناها یا هو
شیشه و جام مرا هر دو چو معشوق شدند	عاشق پیر و جوانم تنناها یا هو
مست و مدهوش فتاده بدر میکده ها	که از این و گه از آنم تنناها یا هو
اینکه و معشوق که گفتم بحقیقت چو یکنید	جز یکی زاندر ندانم تنناها یا هو
وان بود باده تو حید که بی شیشه و جام	کرده ترکام و دهانم تنناها یا هو
بعد ازین نیست عجب گر بچکد آب حیات	از در نطق و بیانم تنناها یا هو

منکه نور ازلم تا ابد از پر تو خویش

روشنی بخش جهانم تنناها یا هو

اشب نگارم با روی چونماه	از در در آمد الحمد لله
زلف درازش جبل المتین است	کان دست نهد با عمر کوتاه
رازش که عمری در دل نهفتم	امروز فاشش بینم در افواه
گر روی ماهش یکشب ند بینم	سوزم جهانی با آتش آه
گفتم بصدرم کی راه بنما	گفتا چو بینم خاکت بدر گاه
ساقی نخواهم جام باورین	اکنون که مستم زانلعل دلخواه

در راه عشقش پایان ندیدم

چون نور هر چند پیمودم ابن راه

زهی بر جمالت جمال آینه	زهی بر جالات جلال آینه
جمال و جلال ترا درد کون	ظهور و بطون کمال آینه
دلت را چه بنود رخ بیچراغ	فراقت شده بر وصال آینه
شد آینه خوان دلم بس نهاد	بیاد رخت از خیال آینه

ز اشکم بگیر آینه کافتاب ندارد چو آب زلال آینه

مهار رخت گر که کبر دبه پیش ز هر برك و بازی نهال آینه

در این واقعه نیست کس ز اهل وجد

چه نورت بر خسار خال آینه

ای کرده تلف عمر گرامی بمانهی بگذر ز مناهمی و ممکن بیش تباهی

زین جمله مناهیکه نمودی چه بودی بنمای چه داری تو ز عرفان الهی

عرفان الهی اگر ت نیست چه حاصل گیرم که شدی شهره تو از ماه بمانی

زینکهنه و نوحق نتوان یافت بتحقیق نه از نمد فقر و نه از اطلس شاهی

پیری بطلب تا که چه نورت بزداید

از چشم تو این رنگ سفیدی بسیاهی

این خفته در این سرای فانی بر خیز که رفت زندگانی

عمرت بچهل رسید و ترسم در جهل چو کودکان بمانی

پیرانه سر از خدا طلب کن علمی که ترا دهد جوانی

وان علم کجا کنی تو معلوم تا ابجد عشق را نخوانی

صد حرف ز نقطه شناسی گر علم شریف عشق خوانی

بی معرفت خدای هیچیت هم علم بیان و هم معانی

از دفتر فضل اوست حرفی اینچهار کتاب آسمانی

چون قدرت فضل خویش ظاهر میخواست بانسی و بجانی

نقش دو جهان زکاف و نونی بنمود عیانی و نهانی

ای کرده طمع بدیدن او گر خام نه زبختگانی

با دیده سر توانیش دید کز دیده سر نمی توانی

رب ارنی چو گفت موسی بشنید جواب لسن ترانی

در طاعت او مکن گرانی

چون نور کتاب نکته دانی

بگذار سبک ز سر گرانی

در جام شراب ارغوانی

پیران کهن ز نو جوانی

حمد بار گرم ز در برانی

هستم چو سکان پیاسبانی

سرچشمه آب زندگانی

ظاهر نکند غم نهانی

جز نور که مخلصت ز دل شد

اخلاص همه بود زبانی

گذشت و رفت از کف زندگانی

نهادن بر لقای عمر فانی

که دنیا نیست جای جاودانی

نشد این پنجره کی توانی

بیشاندی ندانم کی توانی

مشو غافل ز کار خود زمانی

چو نور آرامت از دل بر نخیزد

اگر در دل دلارامی نشانی

که خوبان جمله جسمند و توجانی

هزاران فتنه در دل ها نشانی

نوشیدی از آب زندگانی

زان پیش که بایدت سبکرفت

جز معرفتش دلا فرو شوی

ساقی زچه روی سرگرانی

بین چهره زردم و در افکن

نبود عجب ارچه باز یابند

باری زدرت نمی شوم دور

شب تا بسحر در آستان

کو خضر که یابد از لب تو

دلشاد کسی که جز برتو

کهن پیرا چو عهد نو جوانی

بود بیهوده همچون کودکان دل

مجو جاوید در دنیا نشیمن

ز پنجه سال سامانی سر انجام

بکشت آخرت تخمی بدنیا

زمانی تاز کار عمر باقیست

تو در خوبی باین خوبان نمایی

چو بر خیزی ز بالای بلا خیز

لب جان پرورت گر خضر دیدی

دجرم پریم آخر به بخشای که شد صرف توام نقد جوانی

چو داند دشمنیهای دلت نور

که داری دوستیهای زمانی

نهان با بر نخواهی گر آفتاب تجلی

سحر که خسرو خاور عالم برآرزد

بپیش دیده حجابی که داشتیم برداشت

در این حدیقه ندیدم کلی زرخسارت

برنك لاله زندموج در پیاله نور

ز عکس عارض چون لاله شراب تجلی

دم رفتن نکرد او گر وداعی

دل پر خون و شیشه خالی از بند

بیازاری که آرد جنس حسنش

شود هر ذره خورشید جهانتاب

مده جز مستی عشقش بسر جای

چو نور از اختراع نفس بگذر

مکن هر دم ز نفست اختراعی

ابروی تو آئینه انوار الهی

هر گز نبرد صرفه بجز تیرگی بخت

زیبا نبود برقدکس ایشه خوبان

از همت عشق من و تأثیر دعاهاست

حاصل نشد از وصل توام گریخ گلگون

چون نور پس از هجر توام چهره کاهی

قرچمچ بنده رحمت علیشاه

بی نام تو کی بود زمانی
بی نام تو گر بود زبانی
تیر نکبت کشد کمانی
آشوب دلی به لای جانی
جز نام کجا بود نشانی
با خون جگر بهر مکانی

بنشینم و بی تو زار گیرم

بر خیزم و زانتظار گیرم

قدسی کهرت زسلك آدم
کنجیسب طلسم اسم اعظم
از کس نکند قیدول مرهم
کاهی طلبت بوادی غم
تا دیده نهاده ایم برهم
دیوار سپهر گر کشدندم
با آمدنت به کنج ماتم

بنشینم و بی تو زار گیرم

بر خیزم و زانتظار گیرم

باطل کن سحرهای هاروت

ای نام تو ورد هر زبانی
در هیچ دهن مجو نشان-ش
گویا برخ از هلال ابرو
چون زلف و رخت ندیده چشمی
گمگشته وادی غمت را
شبها بنگر چگونگی تا صبح

ای چون تو ندیده به عالم
جسمت که چو جان عزیز دلهاست
بالذات زحمت ایندل ریش
صد خرمن عمر داده بر باد
هشدار که چشم مرک بازا است
از سیل سرشک من عجب نیست
رفتی و نیامدی و ترسم

ای نرگس فتنهای جادوت

بی قوت صبر و خوندل قوت
 یونس نگه تو از دل حوت
 نبود چه تو در سرای ناسوت
 سیمرغ توئی بقفای لاهوت
 تا حشر بکنج قبر و تابوت

بنشینم و بی تو زار گریه

بر خیزم و زانتظار گریه

مایل بشمایل تو ای دل
 هر عقده که بر دلیست مشکل
 یکدم فکند هزار بسمیل
 جان ها که کند فدای قاتل
 با آینه گر کنسی مقابیل
 تا دامن بحر برده ساحل
 در کنج فران کرده منزل

بنشینم و بیتو زار گریه

بر خیزم و زانتظار گریه

این سوز و فغان آفرینش
 ای جان تو جان آفرینش
 ای گوهر کان آفرینش
 نبود بسدکان آفرینش
 وصفت بزبان آفرینش
 گویا به زمان آفرینش

یا قوت لبث نسفته کس را
 یوسف زرخ تو از ته چاه
 کنج ملکوت را طلسمی
 بال جبروت چون گشائی
 گر زانکه بمردنم نیائی

ای دل بشمایل تو مایل
 انسان زرخ گره گشایت
 تیر نکبت بصید دل ها
 مقتول تو خواهد از خداوند
 بینی زرخ من آنچه دیدم
 سیلاب سرشکم از گریبان
 تا چند بسوی کنج و صلت

ای از تو نشان آفرینش
 جانی تو و آفرینش جسم
 در کان چو تو گوهری ندارد
 جز نقد غمت مرا متاعی
 نتوان ز هزار جز یکی گفت
 بی نام تو کی بود زبانی

با سوز درون چونور خواهم بیرون ز جهـان آفرینش

بنشینم و بیتو زار گویم

بر خیزم و زانتظار گریم

ای آنکه طلب کنی خدا را آئینه حق شناس ما را

رندانه در آتودر خرابات جامی بکش و ببین صفا را

پشمینه زهد را قبا کن وانگاه بمی ده آن قبا را

بیگانه ز خویش تا نگرودی دیدار نه بینی آشنا را

هرگز نرسی بگنج الا تا نشکنی این طلسم لارا

خوش آنکه براه کوی وصالش کم کرده ز شوق دست و پا را

ای شیخ ز روی واحدیت نشناخته اگر تو ما را

در کعبه سومنات مائیم

عالم صفتند و ذات مائیم

مائیم ز خویش بی خودانه سر مست ز باده مغانه

از هستی خویشتن مجرد مطلق ز علایق زمانه

از ما اثری نمانده جز یار چون آتش عشق زد زبانه

مائیم نشان بی نشانی هر چند ندارد او نشانه

ما بر خط و خال دوست حیران زاهد بخـیال دام و دانه

پیدا و نهان بجز خداوند گیری نبـود چو در میانه

در کعبه و سومنات مائیم

عالم صفتند و ذات مائیم

ما زانوی زهد را شکستیم در میکده سالها نشستیم

تسییح بخاک ره فکندیم ز ناز ز زلف یار بستیم

هوئی زمیان جان کشیدیم
 پیوند از این و آن بریدیم
 پیوسته فتاده در خرابات
 تاجام جهان نمای باقیست
 در ظاهر اگر چه بس فقیریم

در کعبه و سومنات مائیم

عالم صفتند و ذات مائیم

دوشم ببر آمد آن دلارام
 زانوار تجلی جمالش
 بگشود چو آفتاب حسنش
 افکند زلف ساقی عشق
 زان باده هر آنکه خورد جامی
 در آینه دید عکس خود را
 چون از غم یارمن زدم جوش

در کعبه و سومنات مائیم

عالم صفتند و ذات مائیم

گشتیم هقیم بر در دل
 سلطان غمش علم برافراخت
 بس دل که بصید گاه عشقش
 در قلزم عشق یار ما را
 اسرار نهان زروی ساقی
 از دیده جان کنیم دایم
 دیدیم جمال دلبر دل
 شاهانه گرفت کشور دل
 چون صید فتاده بر سر دل
 پرورده شده بکشور دل
 گردیده عیان ز ساغر دل
 نظاره حق بمنظر دل

پرواز کنان بگلشن جان
خوش گفت سحر کیوتسـر دل
در کعبه و سومنات مائیم
عالم صفتند و ذات مائیم

رو جبه ما و من قبا کن
در دیده ما در آو بنشـین
از دردی ما بنوش جامـی
چون قطره در آی اندرین بحر
گر طالب گنج لایزالـی
مردانه ز خویشتن برون آی
بگذرز خودی خود چو منصور

در کعبه و سومنات مائیم
عالم صفتند ذات مائیم

ما مهر سپهر لامکانیم
مفتاح رموز کنت کنزیم
از هر نظری بصیر و بینا
مستیم و خراب ولا ابالی
با حضرت خاص خویش همدم
در هیچ دری رهش نباشد
چون نورعلی مدام باخویش

در کعبه و سومنات مائیم
عالم صفتند و ذات مائیم

بزم ما بـزم عاشقان باشد
نقل ما نقل عارفان باشد

از تن عاشقان روان باشد
 فارغ از ملك دو جهان باشد
 شمع خلوت سرای جان باشد
 از گریبان شب عیان باشد
 باقی ملك جاودان باشد
 تا مرا نطق در زبان باشد

که همه فایند باقی یار

لیس فی الدار غیره دیار

باطنا نایست و ظاهر نی
 بی وجودش وجود ما لاشی
 زانکه مقصود خود خودی هی هی
 کی ز عقل تو گردد اینره طی
 برده در آب زندگانی پی
 گشته در کیش عشقبازان حی
 سر نائی عیان شده از نی

که همه فایند و باقی یار

لیس فی الدار غیره دیار

دیده از نور روش بینا کن
 عکس ساقی در او تماشا کن
 رو وصال خدا تمنا کن
 حق بگوید که روی با ما کن
 دیده بر حسن یار بینا کن

هر زمان خون تازه از غیب
 هر که آمد بیزم ما بنشست
 دل چو پروانه مراد بسوخت
 آفتاب جمال روز افروز
 هر که از خوبستن شود فانی
 به زبان فصیح میگویم

صورت ما چو جام و معنی می
 از وجودش وجود ما موجود
 مطلب خود ز خود طلب میکن
 در ره عاشقان خرد لنگست
 هر که نوشید باده عشقش
 وانکه شد کشته در ره جانان
 گوش جان بر کشا و شوخاموش

نور رویش بدیده پیدا کن
 جام گیتی نما بدست آور
 از خودی بکسل و باو پیوند
 غیر حق گر کنی زدل بیرون
 چشم جان بر گشایین رویش

همچو قطره در آ در این دریا
خویشتمن را غریق دریا کن
گر بدیوان دل فرو رفتی
این بلوح ضمیر انشا کن
که همه فائیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

دور بیکار در میان آمد
نقطه در دایره عیان آمد
سر تو حید قطب عالم شد
مهدی آخر الزمان آمد
عکس دلدار در دلم بنمود
وین مبرا ازین و آن آمد
هر که سر باخت اندر این دریا
سرور جمله عاشقان آمد
سر وحدت یقین ز خال نمود
دل چو مشغول ذکر حق گردید
این سخن حاصل زبان آمد
که همه فائیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره یار

نقش او در خیال می بینم
در خیال آن جمال میبینم
آب حیوان و چشمه کوثر
جرعه زان زال میبینم
نقش گیری اگر خیال کنم
آن خیال محال می بینم
بزم عشقست و عاشقان سر مست
همه در وجد و حال می بینم
عیش دنیا و عشرت مردم
سر بسر قیل و قال می بینم
مچاس عاشقان بوجد آمد
چون بدریای دل فرورفته
ذوق اهل کمال می بینم

که همه فائیند و باقی یار

لیس فی الدار غیره دیار

دوش آنساقی قدح در دست
از در ما در آمد و بنشست

خوش سبک جام باده بشکست
 نقش غیری دگر خیال نیست
 هر که نوشید باده آنمست
 که زبود و نود خود وارست
 از خودی رست و باخدا پیوست
 در خرابات با من سرمست

که همه نائیند و باقی یار

لیس فی الدار غیره دیار

شاه مردان علی عمرانی
 هادی و رهنمای ربانی
 کرده مسند به تخت سلطانی
 تو نوشیده چه میدانی
 هادی وقت پیر روحانی
 این سخن را بذوق میدانی

که همه فائیند و باقی یار

لیس فی الدار غیره دیار

بگذر از خویش و بکسل از اغیار
 متجلی است جلوه دلدار
 خویشتن را از آن حجاب بر آر
 خوش بینداز از این سرو دستار
 خطکشان می در آی چون پرگار

توبه سالخورده ما را
 دیده نقش جمال او چون دید
 کی کند یاد چشمه حیوان
 خرم آنزند مست عالم سوز
 هر که با ما در آمد اندر دیر
 اینسخن خوش بگفت مردانه

آفتاب سپهر یزدانی
 بر همه رهروان شد اولادش
 شده در راه حق رضا تسلیم
 مستی ما زباده دیگر است
 ما مریدان سید سر مست
 تا ببینی عیان تو نور علی

رو وصال خدا طلب ای یار
 چشم جان برگشا بین دردل
 جان حجابست در ره جانان
 رو پیاپی حریف سر مستان
 دور بر دور نقطه توحید

موج و بحر و حباب هر سه یکمیست
 وحده لاشريك لاهه خواهی
 جز یکی نیست اندك و بسیار
 خوش بشو گوش و بشنو این گفتار
 که همه صورتند و معنی او
 وحده لا اله الا هو

زاهدا چند باشی اندر خواب
 خوش بگو برد در سرای مغان
 چشم دل باز کن بین در دل
 یکزمان نزد ما در آب نشین
 با لب لعل ساقی بساقی
 خوش درآ در کنار بحر و بین
 دل ظاهر چه رو بیاطن کرد
 که همه صورتند معنی او
 هر که از خویشتن شود یکتا
 کر کسی نور حق عیان بیند
 جمله او گشت و از خودی برخاست
 غرقه بحر بیکران گردید
 تا بکی بند دی و فردائی
 ظاهر و باطن اول و آخر
 بزبان فصیح و لفظ مایح

که همه صورتند و معنی او

وحده لا اله الا هو

در دلم عکس یاز پیدا شد
 سر پنهان همه هویدا شد

چون بدریا رسید دریا شد
 دل حریم خدای یکتا شد
 دل ز صورت چه سود معنا شد
 دیده کو بنور بینا شد
 از دل دردمند شیدا شد
 در زبان این مقال گویا شد

که همه صورتند و معنی او

وحده لا اله الا هو

بی نشان تو در نشان دیدم
 این منزله ز جسم و جان دیدم
 بارها پرده در میان دیدم
 در همه صورتی عیان دیدم
 سرور جمله عاشقان دیدم
 سر توحید در زبان دیدم

که همه صورتند و معنی او

وحده لا اله الا هو

صاحب ذوالفقار می بینم
 جلوۀ روی یار می بینم
 گر یکی در هزار میبینم
 دین خوت بر قرار میبینم
 دشمنان در کنار می بینم
 هر نفس آشکار می بینم

هر حبایی که بود از این دریا
 سر وحدت چو در دلم بنمود
 بی نشانش همه نشان گردید
 غیر نور خدا نخواهد بود
 لذت درد ما اگر جوئی
 چون بذکر خدا شدم مشغول

چون نهان تو در عیان دیدم
 حق مطلق بدل هویدا شد
 از حجاب خودی شدم بکنار
 نور معنی واحد مطلق
 میرسد سست ولا ابالی وار
 چون بذکر خدا شدم بینا

شاه دلدل سوار می بینم
 دمبدم در تجلیات ظهور
 جز خدا نیست در نظر مارا
 مذهب عاشقان قرار گرفت
 دوستان غرفه در میان محیط
 چون بدریای جان شدم پنهان

که همه صورتند و معنی او

وحده لا اله الا هو

مظهر سر جمله اسمائیم	جمله اسماء را هسمائیم
گاه فانی شویم و که باقی	گاه پنهان و گاه پیدائیم
ما حریفان سید سر مست	بر در دیر باده پیمائیم
گاه عاشق شویم و که معشوق	گاه مطلوب و گاه جوئائیم
در خرابات عشق مست و خراب	فارغ از عشق دی و فردائیم
که نشیب و گهی فرار شویم	گاه پستیم و گاه بالائیم

که همه صورتند و معنی او

وحده لا اله الا هو

ای مظهر ذات کبریائی	زیبد بتو گر کنی خدائی
از شاهی عالمست بهتر	بر در گه تو مرا گدائی
خورشید رخ نقاب بندد	گر بر در روی بر کشائی
خوش نیست بتاز کف رها کن	آهین جفا و بیوفائی
زین بیش منه چو لاله داغم	بر سینه ز آتش جدائی
ای نور فزای چشم مردم	از دیده من نهان چرامی
یکبار ببزمم از خرامی	از راه وفا و آشنائی

بر خیزم و سر نهم بیایت

بنشینم و جان کنم فدایت

ای کوی تو طرف لاله زارم	وی وی تو نوگل بهارم
باری نگذاریش چو مرهم	مجروح مکن دل فکرم
زابروی کمان و تیر مژگان	هر لحظه بنو کنی شکرم

دل بر نکم ز خاک کویت
بس لاله ز داغ حسرت تو
بیروی تو چند همچو باران
بر بسته میان ورو گشاده
بر باد اگر رود غبارم
روید پس مرگ از مزارم
خونابه دل ز دیده بارم
باری گذر از تو بر ندارم

بر خیزم و سرنهم بیایت
بنشینم و جان کنم فدایت

بر دار زرخ نقاب یارا
باری چه شود بشکرشاهی
اسرار نهان ز مهرت ای جان
مهری چو تو ای مه دلفروز
کی ثبت کنم بلوح سینه
در کوی تو راه چون بیایم
روزی قدم از تو رنجه سازی
مگذار بدل حجاب ما را
بنوازی اگر دهی گدا را
در مخزن دل شد آشکارا
کی در نظر آرد این ها را
جز نقش خیال تو نگارا
کان جا نبود رهی صبا را
در کلبه محنتم خدا را

بر خیزم و سرنهم بیایت
بنشینم و جان کنم فدایت

از دیده چه اشکم ار فکندی
در هر شکنی فکنده زلفت
این حال به منظرت نشسته
کی دل بکنم ز نخل قدت
بس چشم بدیدم و ندیدم
سوزد دلم از همینکه دایم
دست آر دام بنوشخندی
بر گردن جان من کمندی
یا بر مجهر بود سپندی
گر ریشه هستیم بکندی
چون چشم تو چشم بندی
پیش رخت ای نگار چندی

خواهم که نهان ز چشم اغیار
پیش رخت ای نگار چندی

بر خیزم و سر نهم بیایت

بنشینم و جان کنم فدایت

ای قد تو خوش سرو نازم
دامن مکش از کف نیازم
باری چه شور ز لطف سازی
در سایه خویش سر فرازم
بیروی تو ار سرشک غم از
گردیده عیان ز پرده رازم
در کعبه نماز کی گذارم
تا قبله ز ابرویت نسازم
از وصل تو کی بیابم اکسیر
در بوته هجر میگذازم
کی کم شوم عیار چون زور
گر خود بری ار دهان گازم
ای آنکه ز نور رخ نهفتی
بنمائی رخ اگر تو بازم

بر خیزم و سر نهم بیایت

بنشینم جان کنم فدایت

جانا چه شود که گاهگاهی
بر سوی من افکنی نگاههی
در فقر کمال بینظیری
در مصر جمال پادشاهی
آوازه حسن وصیت خویت
بگرفته ز ماه تا بماههی
هر دم چو کوشی بقصد جانم
از خال خطت صف سپاهی
شاهها چه شود ز خاک پایت
بر سر بنهم اگر کلاههی
از حادثه ام چه غم که دارم
از ظل حمایت پناههی
باری بگذار ای جفا جوی
تامن برهت بعد از خواهی

بر خیزم و سر نهم بیایت

بنشینم و جان کنم فدایت

فرمای بآن لبان --راتی
 وز بوسه دهد لبِت حیاتی
 هم زیور بت به سومنانی
 یابند حیاتی و مماتی
 طوفان بالائی و نجاتی
 در ذات اگر چه بیجهاتی
 خواهم که مدام چونحیاتی

در مصر رخت مرا نباتی
 چشمت کشدم اگر بغزه
 هم زینت کعبه به بطحا
 اشیا بوجود تو دمام
 از قهر بقوم و لطف قومی
 گردیده جهات از تو پیدا
 هر چند که حد من نباشد

بر خیزم و سر نهم
 بنشینم و جان کنم
 بیایم
 فدایت

